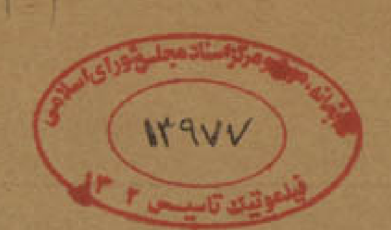
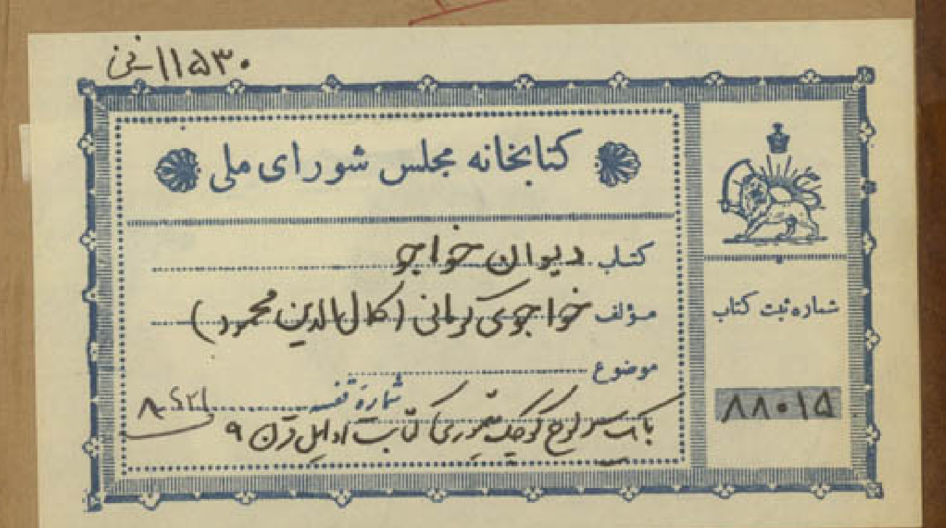
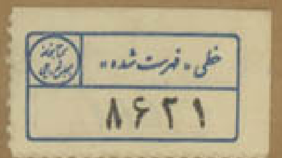
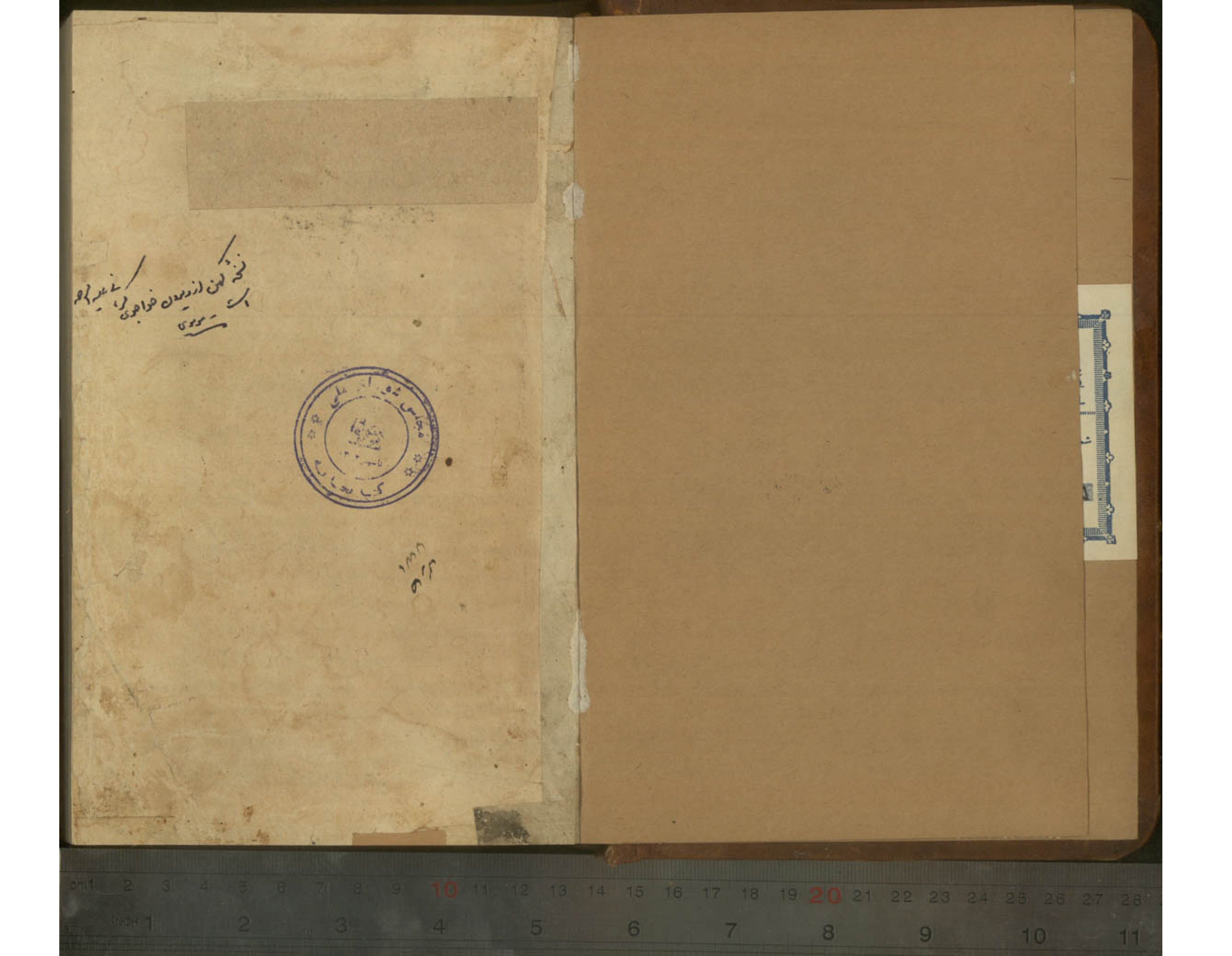










توبت یا ذا الجلال والاکرام / من جمیع الذنوب والآثام
ای صفاتت برون ز چون و چرا / ذات پاکت بری ز کو و کدام
قاضی حاجت وحوش و طیور / رازق روزی سوام و هوام
گوهرآرای قطره در اصداف / نقش‌بند از نطفه در ارحام
برجم آویز طاس خورشید / آتش‌انگیز خنجر بهرام
خاکبوس بساط فرمانت / جم سیمین سریر زرین جام
بسته مشاطگان قدرت تو / بر رخ صبح چین گیسوی شام
کرده استاد صنعت از یاقوت / شرف طاق تا بخانه بام
یافته از تو نضرت و خضرت / باغ مینو و راغ مینافام
بدر مشعل‌فروز آینه‌دار / بر درت بنده منیرش نام
عنبر هندیی که خادم تست / کار او بی نسیم لطفت خام
پیش موج محیط احسانت / از حیا در عرق فتاده غمام
کاسه گردان بزم تقدیرت / صبح زرین کلاه سیم‌اندام
هندوی بارگاه ابداعت / شام زنگی نهاد خون‌آشام
عندلیب زبان گویا را / گل بستان فروز ذکرت کام
گر کند یاد صدمه قهرت / بگسلد رشته‌ی نهد ز بام
درک خاصان بکنه انعامت / نرسد خاص عام کالانعام
جان خواجو که مرغ گلشن تست / مکدرش بدام دل مادام
طمع دانه‌اش بدام افکند / باز گیرش ز دست دانه و دام
من که بر یاد زلف و روی بتان / صرف کردم لیالی و ایام
بوده با باده مغانه مقیم / ساخته در شرابخانه مقام

گر صریر قلمش گوش کند تیر دبیر / بچکد همچو قلم خون سیاهش ز مسام
هر کرا هندوی آن خامه مصری گردد / همچو شمشیر برآرد بجهانگیری نام
ای که با حلم تو شد مرتفع از چرخ شتاب / وی که با پاس تو شد منقطع از کوه آرام
آتش تیغ تو در خانه خورشید مقیم / باده مهر تو در ساغر ناهید مدام
نرگس از شوق لقای تو همه عین نظر / سوسن از حرص ثنای تو همه محض کلام
قاصر از ضبط مقادیر جلالت ادراک / عاجز از نقش تصاویر کمالت اقلام
شاه خنجرکش لعل افسر پیروزه سریر / بر فراز شرف قصر تو چو بک زن بام
بسته چون سبع مثانی ز پی رفعت قدر / آسمان آیت اخلاص تو بر هفت اندام
بر دم شیر زند مور بدور تو گره / بر سر پیل کشد پشه بعهد تو لگام
گر نه پرنگ زدی لطف تو بر لوح وجود / نقش اطفال مصور نشدی در ارحام
زیور فطرت و آرایش ابداع توئی / زان سبب شد کرمت واسطه عقد انام
اهتمام تو کند نشر قوای ارواح / انتقام تو کند قطع قوای اجسام
خون بگرید ز نهیب سر تیغ تو اجل / آب گردد ز خجلی کف دست تو غمام
چرخ اگر نفخه خلق تو کند استنشاق / گردش بر نفس نافه تاتارش شام
صبح اگر دم زند از نهیب تو زند / بگسلد مشرقی سبزه رو مه زمام
بکر فکرم که بمدح تو بود سحر حلال / از تواضع بر او خاک شود بیت حرام
تا بود قاعده دور و تسلسل باطل / تا بود لازمه جنبش افلاک دوام
باد اقبال ترا دور و تسلسل لازم / باد عمر تو چو دوران فلک بی‌فرجام
ساقی طبع ترا دردی گیتی شده صاف / رایض حکم ترا توسن گردون شده رام

فی مدح الصاحب الاعظم السعید [illegible]

الا ای جعد حسن بر حسن مشکین بکند افکن / گرفته آفتاب جعد و ماه [illegible] دامن
توان جادوی کشمیری که از بادش [illegible] / توان هندوی [illegible] که [illegible]
شکست مشک چین از تو فریب عقل [illegible] / همه دلها ز چین از تو بر از آشوب [illegible]

نسیم مشک ... شگفت ... اسایه | همت خورشید پیرایه همت سیاره این
نگارش رنگ بهزادی که بر آتش کنی جولان | ولیکن ... منم بسان گره تو سن
ز هندستان سبه رانی و بر خاور زنی خرگه | بترکستان فزودایی و سازی ... [illegible]
چو در چینی خطا باشد که بر حسن ترک تازد ای | فرس بر شاه خاوران و قلب شام ... [illegible]
ببر حد ختن در تاز و لشکر عرض ده در حسن | حبش را در شکن برهم و ملک زنگ برهم زن
نگر بر قلب جان بازان شبیخون میرسی امشب | دگر نی در شب تاری چرا پوشیده جوشن
شبستان تو بر نسرین و از نسرین ترا بستر | بغلطاق تو مشک آگین و مشک ... ایمن
بشاخ خیزران مانی که بر آب افکند حلقه | بریک ضیمران مانی که در باغش بود معدن
ترا خوانند سیاووش گرچه دامن گیر شد لیکن | بترکستان منه رخ تا نیفتی در چه بیژن
بگو نعل سم شبرنگ مخدومی که می زیبد | کمینه خادمش بهرام و کمتر چاکرش بهمن

کنی خورشید تابان را ز عنبر مشک در دامن
نهی سرو خرامان را ز سنبل طوق بر گردن

۱

شوی در حلق جان خنجر چو از خنجر شوی جلوه | زنی در خرمنم آتش چو بر آتش زنی خرمن
خلیل آسات هر ساعت بتی بر آتش اندازد | ولی بر آتش ... گلش می شود گلشن
چو شاذروان بر باد دست بنداری سلیمانی | که در هر حلقه ات هنم هزاران گونه اهرمن
اگرچه ثعبانی مسیح از دست موسی سر | ور از نکهت روان بخشی دم از اعجاز عیسی زن
بشب روز زنگی مانی که سرتاش بود اسود | ببرگش هندوی مانی که جلبابش بود ادکن
تو ای آن سنبل هندو که بر طرف گلستانش | نماید بندگی ریحان و آزادی کند سوسن
چه میمون هندوی کالا که آیین مانی از آتش | چه مقبل زنگیی مانی که فردوست بود مامن
اگر شخصی بود تاری منم طالبی و تاری تو | وگر لیلی بود لیلی تو ای لیلی و مجنون من
مسیح از خط خوبان سر که هم کاری بود در خور | متاب از ماه تابان رو که هم وجهی بود احسن
بگو تا خود چه بر داری که شخص در کمند آری | ندانم کز سیه کاری کمندی را بکند افکن
چرا پیوسته گرد طلعت شیرین لبان گردی | بدور آصف دوران دل از تهذیب آن برکن
پناه ملک شمس الحق والدین آنکه فلک رفعت | که گر چشم سنف اختر ز خاک درگهش روشن
سلیمان قدر موسی کف ... علم سنجر در | محمد خلق عیسی دم علی جود تهمتن تن

بدل داناتر از لقمان بجود افزون تر از حاتم | بثروت غالب از قارون بشوکت برتر از قارن
صدای صدمه صیتش ز مشرق تا به مغرب | اسیر خنجر حکمش ز خلخ تا در ... [illegible] من
بگاه رزم او بوسه زمین بهرام خونخوارش | بگاه بزم او نوشد قدح ناهید بربط زن
ندا آید از آسمان خیزد عدویش را که لا تسمع | نوید از اختران آید ... را که لا تحزن
ز سهمش کوه بگدازد چو موم از حدت آتش | ز تیغش فتنه بگریزد چو دیو از ... [illegible] من
عدو از نوک پیکانش بخواند نامه ماتم | فلک بر مرگ بدخواهش بپوشد جامه شیون
ایا قطب فلک رفعت که مرغان جلالت را | نه دیگر ز آهنگ ... زنند از نجوم تابان ارزن
بدان کشور که اقبالت تجمل ملک بنشیند | ورای هفتمین اقلیم گردون ... برزن
بنای قبه قدرت جهان عالیت رفعت | سپهر ششمش ... گون خشت ... بود روزن
عقود گوهر تیغ عروس ملک را زیور | زلال چشمه طبعت چراغ صبح را روغن
من اندر مجلس شاهان چو شمع آتشین گردم | ... بحب شوم بمجمر نگین الکن
الا تا ادرا قابل بگاه لفظ گوید قل | الا تا نفی را نحوی بجای ما بیارد لن
نوال دست تو بادا فزون از لفظ گفت و گو | مثال امر تو بادا برون از نفی لا و لن
بکام دوستان در بوستان عشرت بنشیند | ز رشک دولتت یارب بکام دشمنان [illegible]

مدحه فی الفخر

۲

اگرچه بنجبه افتاده ام ز یار و دیار | دلم مقیم دیار است و جان ملازم یار
چه غم ز بعد مسافت چو قرب جانی هست | نظر بیار بود نی بقرب و بعد دیار
اگر نگار نگیرد شکستگان را دست | مسیح رنگ نشاید که رفت دست نگار
میان یار و گناه دم زنی خیال گرفت | درین میان که من افتاده ام امید کنار
ایا صبا چو بدان گلشن روان برسی | بگو ز حال خاطر عاطر مرا فزود گلزار
اگر دم از گل صد برگ میزنی شاید | ولی نباید بسودن از خروش هزار
بدان امید که مجرمی تو گوهری یابد | شدست مردم چشم مقیم دریا بار
ز حاجیان تو در حرم که پیوسته | کشیده اند کمان بر در و جادوی بیمار
اگرچه سرو سهی شد براستی آزاد | کند بندگی قد ... اقرار

شم نکر که شد از شهون خط مشکینت
بسان خامه بخدمت عنصر زرد و نزار

تطاول ارچه کشد ان دو زلف کردن کش
بدور معدلت قطب آسمان مقدار

سحاب بخشش دریا نوال پاک کهر
سپهر رتبت کان یسار کوه وقار

فروغ دیدهٔ آفاق شمس دنیا و دین
که هست درگه او قبلهٔ صغار و کبار

دو بحر دل ملک بخش باد و اجرا
دمید بابر کف در نثار او ادرار

خرد که غرفهٔ عشی علم الهیست مقیم
جو کودکان سبق مدحش کند تکرار

سپهر عودی اگر بردهٔ هواش زند
بدیع نیست که مستحضر است بر ادوار

درست مغربی مه اگرچه هست روان
بتر ز خاطر او کی بود تمام عیار

همای دولتش از بیضه چون برون زد سر
گرفته تو د زمین و زمانه در منقار

اگر بتیغ بگیرد جهان عجب نبود
جهان گرفتن بر همچنین کی بود دشوار

زهی سپهر برین را بدرگه تو نشین
فهی زمان و زمین را ز بخشش تو یسار

زمین ز خون عدویت محیط موج افکن
زمان بکین حسودت نهنگ مردم خوار

ز نعل مرکب تو سوده ماه را جبهه
ز رای روشن تو تیز مهر را بازار

سمند گرم روت کوه آسمان سرعت
خدنگ جاربرت شاهباز شیر شکار

ارادت تو مدار سپهر را مرکز
عنایت تو اساس زمانه را معمار

توان کرم نهادی که با افاضت جود
محیط را بدل و دست تست استظهار

اعادی تو خلابند و ملک شان جیفه
ازان مقیم دوانند در پی مردار

خدایگانا چون پایمال غم شده ام
بگیر دستم و در دست محنتم مگذار

کجا برم دو جهان گر عنایتت نبود
جو سر ز دست بردن رفت گو بر و دستار

بر آستان رفیعت فتاده ام چون خاک
بشرط آنکه نگیرد دلت ز بند غبار

بدان خدای که مشاطگان قدرت او
کنند سلسلهٔ مرغول طرهٔ شب تار

بدان کرم که ببخشد بنای مو پیچه
نوای نغمهٔ داود و لحن موسیقار

بصنع لم یزل و لایزال واهب عقل
که عقل بانبود با چرا و چونش کار

بنج خانهٔ تفضیل مالک ملکوت
که وهم در حرم حرمتش ندارد بار

بکل حرف سرمدی که حق قدیم
بدان برد که از دیدهٔ اولی الابصار

بشاه تخت رسالت که عنکبوتی را
بپرده داری شرف داد بر در غار

بزرم عالم بالا چو کوفت کوس عروج
علم برون زد ازین دیر دایره کردار

بمقدم و قدم صدق یار غار نبی
بعدل محتسب دین احمد مختار

بباب ابر حیا بار چشم فی النورین
بتاب تیغ جهانسوز حیدر کرار

بخون حلق حسین و بجن حلق حسن
بجد و جهد و جهاد مهاجر و انصار

بسوز و ساختن صابرین فی الافات
باه و زاری مستغفرین بالاسحار

بتربت چمن بوستان سرای نبی
که طاریست ازان روضه جعفر طیار

بهاویان سبیل و بکاتبان صحف
بهانشان حیل و بیاکشان قهار

بواصلان جدا از تواصل و موصل
بسالکان برون از مدارن و امصار

بحاضران مبرا ز نسبت محضر
بذاکران مبرا ز وصمت تذکار

بناظران عری از وسایل منتظر
بناطقان بری از قران گفتار

بشبلی که برآورد گرد ازین پیشه
بادمی که برون برد گوی ازین مضمار

باشیانهٔ مرغان گلشن ملکوت
باب چشتهٔ سالکان کنید دوار

بدان سکینه که قایم بدو شدند اوتاد
بدان وثیقه که واثق بدو شدند اخیار

بآیتی که دو پران صنع لم یزلی
نوشته اند بران هفت هیکل از نه نگار

بنسخه که خرد بر بیاض صفحهٔ او
کند مطالعه سفر مخزن الاسرار

بساز بردهٔ دل در مجالس ارواح
بسور مجمع جان در سرادق انوار

بدان سوار که بر داز رسالتش افسر
بدان مطیه که بود از نه اتیش افسار

بدان قضا دم هیبت که حافظان نفوس
کشند منقطع از دم علاقهٔ اعمار

بروضه که در و هست هشت خلد ابد
بدوحه که در و هست سقف دوزخ نار

بملکت ملکوت و بفالق الاصباح
بگلشن جبروت و ببوق الاشجار

بدان حظیره که بود ابن آزرش طیان
بدان سفینه که شد نوح مرسلش نجار

بدان عصا که کلیمش فکنده بود از دست
بدان شتر که چو پیشش گرفت بود مهار

بمرکزی که بران میکند ستاره مسیر
بنقطه که بدان میکند زمانه مدار

بطاعتی که بدان سرفراز شد گردون
بهر حقی که بدان پای بند شد پرگار

بمسندی که بران سجده اکبرست مقیم / بادمی که بران شاه انجمست سوار
بذان جواری شبگیر اکنون سوده ج / بذان عماری زرکار اتشین مسمار
بجرعه که شود کل عقل ازان بهرست / بنفخه که بود عقل کل ازان هشیار
بعکس اینه نصف جوش سبز غلاف / به پیر منحنی سبز پوش اینه دار
بحشر و نشر و بوعد و وعید و خوف و رجا / بصبح و شام و بنور و ظلام و لیل و نهار
بنعف منظره و شش جهات و پنج حواس / بچار طبع و سه روح و دو کون و یک دادار
بصف صف نشینان بارگاه قبول / بپاز باکن جان بصدر صف بار
بغمزه که ازو خیره می شود غماز / بطره که از وطیره می شود طرار
بدستیاری ساعد بپای اردپای / بسرفرازی قامت بشیوه رفتار
بهمکساری شادی بطلعت میمون / بنجیاری مقبل بپیک دینار
بخاک بیزی باد و بپای آب / بپایداری خاک و بنور بخشی نار
بطبع نادره فرمای و وهم دوراندیش / بعقل خرده شناس و خیال نقش نگار
بشمس صیقلی و بدر اینه گردان / بصبح قصه فروش و بشام قرص اوبار
بچرخ پیر کماندار و برق تیرانداز / برعد نعره زن و آفتاب تیغ گزار
باتش دل و دو دیا و سرد سحر / باب روی غدیر و بخاک پای جدار
بدود سینه عود و بساز پرده چنگ / بسوز نغمه زیر و بدرد ناله زار
ببزم لب جوی و بخنده رخ گل / بسایه سر سرو و بگونه گلنار
بجشنهای بساتین و گوشهای چمن / بدستهای ریاحین و پنجهای چنار
باشک چشم که بار ابر و نکهت باغ / بسوز ناله شبگیر کبک و نغمه سار
بتاب سینه پروانه و اب دیده شمع / بیالک مرغ صراحی و جام نوشگوار
بصدر صاحب اقلیم بخش کشور گیر / بقدر آصف جم بزم رستم پیکار
بیاد حلق تو یعنی نسیم عنبر بیز / بتابت قهر تو یعنی سموم آتش بار
بتابخانه سقف ششم که رحمت / ببارگاه جلال تو قبه زرکار
بسوز سینه من بالخفیه و الاعلان / باب دیده من بالعشی و الابکار
که بعد ازین بدل ازاری و بعد من / ملک که دست برارد ز مانه غدار

ترا بدین همه سوگند میدهم که مرا / کنون که بنده ز بند کاین چنین انگار
کرت هزار چو من چاکرند در خدمت / وایم در و انکه هزار و یک بندار
کرم تو خوار کنی کس نگوید که عزیز / عزیز کرد کی سجکس ندارد خوار
من آن مدیح سگالم ترا که ساخته است / ز شوق مدح تو شعری ز شعر بند شعار
همیشه تا متعاقب بود شهور و سنین / همیشه تا متوالی بود خزان و بهار
جهان طفیل وجود تو باد و ملک وجود / مبادی تو و بادی ز عمر برخوردار

بمدح المرتضی الاعظم عضد الحق والملة طاب ثراه

قم اللیل یا صاحبی بالرکایب / و قطع لاجل الفلا و السباسب
الی دار سلمی و تبلغ سلامی / بذان کل عذا مسلسل ذوایب
زهی وای مالوف دوریم ولکن / ز دانم بسوی قامت آن ب
چو شمع ز سوز دل و آب دیده / رسیده بلب جان والجسم ذایب
ازان دم که غیب گزیدم ز جانان / شدم غایب از جان واز عمر خایب
فجب بالمطیات طول البراری / و در شرکی الدجی والغیاهب
بوادی بجو اشیر ان زجت فاجعد / علی ربوة کالنجوم الثواقب
نظر کن بسوی خیام غوانی / گذر کن بکوی عظام الصواحب
زیاد و دیارم خبر ده که هستم / اسیر غم هجر و الهجر ذاهب
خوش آن روزگاری و فرخنده روزی / که بودیم با اصدقا و اقارب
انیس صباح چو بلبل غدایر / جلیس ملاح چو بلبل جب
حریف ندیمان شیرین شمایل / ندیم حریفان سیمین غباغب
مقاصد مهنا و عشرت مقارن / مباغی مهیا و دولت مقارب
کهی با غزلخوان غزالان مناظر / کهی با خرامان تذروان ملاعب
دران تیره شب گزد یار اجناب / مجالس بدان کشف والدمع ساکب
چو آوازه کوس رحلت برآمد / برآمد شب وصل والفصل واجب
شده عقل را خیره و عشق حاکم / شده صبر را لشکر هجر ناهب

ناکام رفتم برون از مجالس — ناچار کردم وداع مطارب
زکنگره بیحان العطایا و بیت — علی غنید بالبکا کالنوادب
بگه پیکران بر نهاده عماری — زباد صبا دست برده رکایب
معاری به پای در کشیده براری — خروش جرس برکشیده نجایب
جواری چو ماه و مراحل چنان زل — عماری چو شمس و نجایب سحایب
رفیقان برفتند و من باز ماندم — دل خسته مشغوف والشوق غالب
عجب من ازین دوران زیر وادی — روان کشته سیل سرشک از جوانب
صحاری بهر وا بالمعاری وباتوا — بأعلی ذویرة ام الکواعب
دلم رفته با ساکنان سواد ج — روانم مقیم مقام مصایب
شبی مظلم و برق رخشنده بارق — هوا غالبی وابر گرینده قاطب
همه شب هرا غول بنشیاده موسی — همه ره هرا دیو ده زن مصاحب
چو حیات بی جان طرق و زمهابت — هراموی بر تن چو نیش عقارب
شده زهره بستوده در پرده مخفی — نهان مانده در خانه و ز دیده غایب
فلک شد و کیوان و برجیس آفل — جهان تیره و تیر بهرام غارب
چو شب منقضی گشت والصبح ضاحک — هوا منجلی گشت والنجم ثاقب
حمام از تقلل بر در هام تاتج — غراب از تظلل در دم صبح ناعب
رسیدم بفرخنده حیی و گفتم — کرایا بهشتست یا بزم صاحب

الشمس الضحی ام خدود الکواعب
آبدر الدجی ام وجوه الجبایب

چه کاخست از ذی شواهد مشاهد — چه باغست روی کواعب لواعب
سمن برگ رویان جنان در مشارع — تذروان خرامان بگرد مشارب
ذوابه تبسم کنان در جدا بی — لواعب تجشم کنان در ملاعب
زطرف براقع درخشان دو رخشان — چه در دیر هر قل قنادیل راهب
چو با لیل بیهوش سوی آن عرصه راندم — بگوشم رسید از مراحل مراحب
چه دیدم نگاری بدندان حسن و منظر — مقصود نگردیده از طین لازب

لب لعل بر چشمه خضر طاعن — سر زلف در روضه خلد لاعب
دو گونیده جاندار و جادوش قرچی — دو سر حلقه جادوش و ابروش حاجب
بگرد از بر چو اصل سواعد — با تند شه رطوطی شوارب
خط سبزه بر مرکز حسن دایر — عقیق لب از مشرب روح شارب
ز انوار رویش مغارب مشارق — ز ظلمات مویش مشارق مغارب
مرا گفت شادا مدی خیر مقدم — چو مهمان مایی تقرب و قارب
فرود آی و خوش باش و بنگر برا سا — مشو خسته از نوک تیر نوایب
جهان مهره در دست والعرخاین — فلک شعبده باز نست والدهر خالب
چو جان مست شد تن چه سکران صاحی — چو تن خاک شد دل چه فاسق چه تایب
جوار و اح گشتند با سم مقارن — وجود هیولی چه باعد چه قارب
حصول المنی با قتحام الرزایا — ونیل العلی بالتزام المتاعب
بیابد گذشت از فلک تا از آن پس — رسی در جناب جهان مراهب
کثیر العطایا محیر البرایا — سری السرایا جمیل الضرایب
سکندر جناب احمد خضر دانش — فریدون رکاب آصف جم مراتب
شهنشاه ملک سیادت عضدان — که باشد بعید همتش چرخ راغب
ملک اعتباری فلک در حمایت — فلک اقتداری ملک در کواکب
بگاه سخا بحر حاتم مبذر — بروز وغا بحور رستم محارب
ضمیرش مهبط ریاض فضایل — جنابش محط رجال مآرب
ز قید عبودیتش سر کشیدن — نسن اختار نظر دگر بالاکالب
ز سی کان بیاری که این لوک سرکش — بساط جلالت کشد بر مناکب
فلک را جناب تو اعلی المواقف — ملک را رضای تو اقصی المطالب
جیوش ترا صف طارم معسکر — خیام ترا شش گلشن مضارب
جنود ترا در میادین خضرا — ثوابت حسام و سپیر نعل راکب
ملایک بر ایوان قدر تو حارس — عطارد بدیوان امر تو نایب
جناب ترا آسمان در تواضع — سپاه ترا اختران در جنایب

نه افلاک با احتشامت مساوی — نه کونین با اصطناعت مناسب
سپهر احترام ترا در جنیبت — کواکب جلال ترا در مواکب
بقای تو مشغول و ایام حایل — مراد تو مطلوب و اجرام طالب
گرازان گریزان ز سهم سمندت — چو در بیشه از جنگ ضیغم ثعالب
بوقتی که سازند خنجرگزاران — نیام صوارم ز صلب و ترایب
مکاتیب حرب از حواشی حربه — نجوانند هر دو قران کتایب
گوانرا ز سهم آب گردد مفاصل — سرانرا ز خون لعل گردد عصایب
اجل را شود ضرب تیغ تو قامع — وجل را شود نوک کلک تو جاذب
بگیری سوا مجو عنقای گردون — زمان در جناح و زمین در مخالب
چو جمشید بر ادهم باد فارس — چو خورشید بر ابلق چرخ راکب
الا تا برین منبر سبعت پایه — بود تیر فضال و برجیس خاطب
عروس بقا بادت اندر حباله — قضا عاقد و ذات پاک تو خاطب
ولا زلت فی الدهر قرنا جلیلا — مصونا عن الشر من کل جانب

فی مدح الامیر الاعظم مظفر الدین صادق [illegible] طاب ثراه

چون پدید آمد ز روی صحن چرخ مستدیر — طلعت سلطان زرین تاج زنگاری سریر
از فراز سبز خنگ چرخ بر خاک اوفتاد — وز تواضع بوسه زد بر نعل یکران امیر
آن ز بس [illegible] فلک [illegible] از [illegible] — در سخا اقلیم بخش و در وغا اقلیم گیر
اختر تابنده را از مشرق تیغش طلوع — و آسمان ملک را بر مرکز حلمش مسیر
بشکند از زخم شمشیرش فلک زرین سپر — بشکند از سهم پیکانش قلم در دست تیر
ملک صف اقلیم گردون پیش جاهش مختصر — نقد جار ارکان عالم نزد انعامش حقیر
جود عالم بخش او ارزاق را نعم الکفیل — حلم عالم گیر او آفاق را نعم النصیر

تیغ قهرش آفتاب گرم رو را [illegible] کند
[illegible] سوز زنده از شور بیش خوی کند

خسرو گردون جنیبت هر کجا لشکر کشد — شاه چرخ چنبری در موکبش خنجر کشد

از سر افرازان عالم بر سر آمد خنجرش — بر سر آید هر که او را شاه عالم برکشد
آسمان کحل الجواهر سازد از خاک رهش — تا بجای توتیا در دیده اختر کشد
بر خلافش نسخه کاندر ازل تحریر یافت — نقش حکمش گر بخواهد قلم در سر کشد
آسمان زان دو که گرد موکبش [illegible] — از دو دست مغربی ماهی [illegible] کشد
زهره زهره المجلس خانه روحانیان — در هوای مجلسش آتش به صحن ساغر کشد
هر شبی زان کله زرین بندد آسمان — تا عروس ملک را شاه انجم در بر کشد

قطب گردون مرتبت برجیس برج احتشام
خسرو گنجبخش رایت کسری جمشید جام

آن جهانداری که گردون بنده فرمان او — شیر چرخ چنبری کمتر سگ دربان او
آن رواق نیلگون کز لاجورد اندوده اند — یادگاری از فراز طارم ایوان اوست
آسمان پیر است و در خورد [illegible] — در خور تیر و کمانش ترکش و قربان اوست
عرصه کون و مکان کادراک از سیرش قاصر است — گاه جولان گوشه از ساحت میدان اوست
سبز خنگ چرخ را شاید که در زین آورد — چون نسبت با نو نعل هم یکران اوست
ملک عالم در پناه دولتش گیرد قرار — مژده عالم را که اکنون ملک عالم زان اوست
تا چه منشور است کز زری نویسد آفتاب — کز شرف القاب شاهنشهی بر ایوان اوست

بوالمظفر مطلع صبح ظفر [illegible] کیست
سقف حرخش زیر پای و سقف گردون زیر

ای بفرط کبریا فرمان ده و کشورستان — ملک را مالک رقاب و دهر را صاحب قران
طغرل زرین [illegible] در و غروب — [illegible] رایت از جناح عنقای مغرب آشیان
بر حباب درگهت سلطان انجم [illegible] دار — بر فراز طارمت کیوان هندی پاسبان
حضرتت را ترک گردون خادمی [illegible] نژاد — درگهت را جرم کیوان بنده هندو دربان
لمعه تیغ سپهر [illegible] آفتاب — صدر [illegible] جهان [illegible]
[illegible] بساط حضرتت [illegible] — [illegible] حریم حضرتت [illegible]
در رصدگاه معالی طالع ما ارتفاع — با سعود آسمانی اخترت را اقتران
چرخ را [illegible] مرکز حکمت مدار — کرده باز [illegible] نسرین گرده [illegible]

شمع دا ماه چشمهٔ تیغ تو منبع کرده اند
با فروغ لمعهٔ خورشید رایت اختران
عکس ماه رایت را در مضیق آسمان
چون بلفظ مند وی برهان تنگی طاقت
بارها حج گزاران سیاحت ورنه د
قلزم سیف بسا کوه که بر گردون فشاند
سبز پوشان سپهر از شعلهای برق

آفتاب ملک را صدر تو مطلع کرده اند
شعلهٔ ز زلف زنگاری مسلّع
حکم جاه بخشنده ماه مقنّع
تیغ ترک فلک را ز تو مقطّع کرده اند
این مدور چرخ گرد از فرع
تا کمر شمشیر جوزا را مرصّع
دلی ازرق فام گرده نرام رفع کرده اند

در جهان از مرتبت ذات جهانی دیگرست
قصر مرفوعت زمین را آسمانی دیگرست

خسرو دور فلک در تحت فرمان تو باد
این سپهر کاسه وش چون خوان احسان گستری
مغشی دیوان کردن انگشترش گنبد
شهسواری کن بساط نیلگون میدان تو
این مقرنس شکل دود اندود زنگاری رواق
چون بروز عید گاو چرخ را قربان کنی
تا بامین ملائک مستجاب آید دعا

ماه نو نعل سمند باد جولان تو باد
لاجوردی کاسه بر گوشهٔ خوان
کمترین دفترکش نواب دیوان
از تفاخر خاک روب صحن میدان
چار طاقی در فضای طاق ایوان تو باد
تیر و قوس آسمان در کش و قربان بر
بر فلک روح الامین دایم ثناخوان

آفتابا مملکت را سایه ات پاینده باد
ای آفتاب دولت در مملکت تابنده باد

[…] اعظم جلال الدین […] شاه

ای چو پشت عکس سپهر زرین آسمان
چون چرخ پیکر او مه و چرخ را قرار
همچون سماک رامح و در دامن […]
چون لعل […] آید ار
آید که هیبت که بهنگام کارزار

یا برق تیغ خسرو کیخسرو داستان
زو فتنه بی نشان و از وقته ای نشان
همچون شهاب ثاقب دور از زمان
چون چشم عاشقان جگر خسته خون فشان
هم طبع نار گیرد و هم رنگ ناردان

در گنج شایگان بود الماس دار […]
مانند اژدهای دهان زهر دار
چون طبع در تحرک چون […] دو
چون برگ […] چون خصم
در آب اگر چه قطره گهر کرد زین عجب
آتش کسی نگفت که بردن چند ز آب
در دست شهریار بهنگام کارزار
خضر سکندر رایت جمشید معدلت
کشورگشای ملک و جهاندار ملک بخش
قطب سماک نیزهٔ مریخ انتقام
مالک رقاب ملک عرب خسرو عجم
اعظم جلال دنیا و دین الغ از علو
والا امیرزاده آفاق ار چه پیک
ایام زیر دستش و اجرام زیر پای
تیغش گرفته ملک کسری و کیقباد
شاها غرض ز فطرت عالم تو بوده
منسوخ کرده قصه یک روزه رزم تو
چون برفراز رخش تکاور شوی سوار
نوک سنانت حلهٔ زرین آفتاب
خصم تو چون سخن بزبان سنان کند
گیتی عنان حکم بدست تو داد از آنک
گردون بداستان جلال تو برده دار
آنجا که آتش سر تیغ زند شرار
خصم ترا ز آتش آن تیغ آب رنگ
صاحب قران عهدی از آن روز که […]

الماس باره آینه و گنج شایگان
یابی نگاه حلهٔ شکیب جان ستان
روشن تر از نقش […] و عقل در کمان
کرد پر روز سپر که چون شاخ ارغوان
در آب قطره شد چنین گهر فشان
کس آب راند بد کس آتش بود بکان
چون آب قطره ای بدریای بیکران
عنقای قاف مرتبت سدره آشیان
صاحب قران عصر و خداوند انس و جان
گردون آفتاب دل صاعقه سنان
دیهیم بخش تاج ده […] شاه کامران
شد با کمال همت او در فرقدان
انگشت مهر و کینه جهانی در جهان
گرد آتش در جنبیت و دریای در بنان
صیتش شکسته رونق دارا و اردوان
ورنه که داشتی خبر از کاف کن فکان
جلد از دو تیغ و […] خوان
گوی تهمتن است که آید ز سیستان
برباید از کنارهٔ میدان آسمان
ساکت شود چو تیغ تو بیرون کشد زبان
پیرست چرخ سرکش و بخت تو نوجوان
کیوان فراز قبهٔ قدر تو پاسبان
دوزخ چرا خطری بود و آسمان دخان
ببر دود فتنه که بر آید ز دودمان
با منظری مریخ شرف سکندر قران

از قلزم عطای تو یک قطره بخش غیب در کن فکان نتیجه بحر و دفین کان
با مسرع قضا شده حکم تو هم رکاب با نصرت و ظفر شده نجب تو هم عنان
در شان تست لت شاهی ازانک تو هم پادشه نشانی و هم پادشه نشان
چون در فضای معرکه افتد غریو کوس گردد ز بیم شاه از تن دشمن روان روان
کوه گران رکاب ز تیغ سبک سرت گردد سبک عنان چو رکابت شود گران
شیر فلک ز بیم کمند تو در گریز گاو زمین ز سم سمند تو در فغان
سلطان یک سواره گردون بزنهار در دست و پای مرکبت افتد که الامان
کوه بکمر کش ار بخلاف تو سر کشد بشکاف سینه اش بسر تیغ تا میان
حلم تو گشته مرکز آفاق را محیط جود تو روزنامه ارزاق را ضمان
قاضی القضاة مسند پیروزه از شرف در زیر شقه علمت بسته طیلسان
اجرام را صلابت تیغ تو رهنمای وایام را مهابت قهر تو قهرمان
با پرتو ضمیر تو خورشید گو مباش در جنب کبریای تو جمشید گو مجان
آب حیات را که ز ظلمت نشان دهند خاک جناب تست درین تیره خاکدان
در ملک چون سکندر ثانی توی کنون بادا کرامت چو خضر عمر جاودان

در مدح السلطان الاعظم الغازی المنصور مبارز الدنیا والدین محمد بن مظفر انار الله برهانه

ای ظل کبریائیت معتصم فتح و ظفر وی بفرط احتشامت منتظم فضل و هنر
غایت مقصود تکوین داور دوران زمان زبدهٔ ارکان عالم در دریای لطف
شهریار آسمان حضرت شه انجم حشم آفتاب مشتری خاطر مه گردون خطر
مهر فر بهرام سطوت گیو گودرز انتقام رستم کاوس رتبت حاتم جمشید فر
کسری بهمن مهابت بهمن سپهر وزروز خضر اسکندر جلال اسکندر دارا اثر
خسرو غازی محمد حامی ملک عجم سام کیخسرو حشم دارای افریدون حشر
در جهان ملک و ملت آسمانی مستقیم بر سپهر دین و دولت آفتابی سایه ور
در مسیر خامه گیتی گشایت حل و عقد در پناه دولت گردون مطاعت بحر و بر

ای بساط مجلست را بهشت جنب خاکبوس وی همای همتت را عنقای گردون زیر پر
بر جناب بارگاهت شاه انجم پرده وار لیک نتوان پرده وار ازان فلک را پرده در
سده گیتی پناهت نقطه پرگار ملک خنجر گردون شکافت فتنه دور قمر
ناوک جوشن گدازت صرصر جوبی گذار پیلک آتش بخارت قلزم دوزخ شرر
پاسبان قلعه قلعی نهاد چرخ را از زبان خنجر خنجر گذارانت ضرر
تا گمان را زچه روی گروه زیرا که او گوشه گیر از آستین چرخ باشد را بپر
فرط کان ز اقبال بر قد اقبالت برید اطلس سر و زهٔ افلاک زیبا استر
گردن افرازان کردم لاف سروازی زنند میکشند از بهر پای انداز اسبت بار سر
در جهان روزی که بر دشت نبرد از تیغ خود چون بر اطراف چمن بید طبر تیغ و تبر
چون کمر بستی بکین سرکشان مانند کوه کوه در خون سرافرازان فرو شد تا کمر
از نهال خامه اعدا که رفت آب روان غنچه سیراب پیکان تو می آرد ثمر
بس که مرغ روح در پرواز بود از بهر تن شیشه شادروان شد از آثار جانها جا نور
موج دریاهای خون از بس که بر نیزه علم کاسهای چرخ پر خون سران شد سر بسر
گردنان را از سر کین تو آمد سر زنش سرکشان را چشمه تیغ تو آمد آبخور
کوس رویین بانگ بر جنگ آوران زد کالفرار نای زرین نوحه بر لشکرکشان زد کالحذر
از کمانت زه گشاده در دهان تیر چرخ وز عمود کاوسارت خون فکنده شیر نر
گشته خنجر مو بمو چون خون روان اندر بدن رسته ناوک یک بیک چون نوک مژگان اندر بصر
ماهی و گاو زمین از خون شیران آمده در کرکس و شیر سپهر از قلب گردان طعمه خور
حیف عضو آسمان از حمله خنجر کشان مرتعش چون برگ بید از خیش باد سحر
نطع گمیخت زمین از خون شیران لعل فام گاو چرخ از ناوک شیر افگنان زیر و زبر
از سم گرد پیکران جیبه بخون آلوده مه وز خوی دریادلان نوری زدن افگنده خور
سرکشان بر قالب خنجر گذاران خشت زن تا زیان پر تارک گردن فرازان بی سپر
از نهیب تیغ و زخم تیر گردان دم بدم خون لعل افشانده کوه بینک را از جگر
گشته صید باز گردون آشیان رایتت طوطی آتش پر زرینه بال تیز پر
کوه سما از کوه های زین اسبان زیر خاک بشنو از بشنای گشتگان بر یکدگر

از غبار تازیان و گیر و دار غازیان
غازیان با تند اتش تازیان مانند باد
خنجرت بر تیغ شمس خاوری شد طعنه زن
افرین بران براقهای ابر دست
خیزران دم خاره سم کوه کوهه صخره کوب
باد تک خاکی احتمال اتش تحرک اب سیر
بر سر اسبت پیاده خسرو سقلاب و روم
بر زمین می امد از چرخ ندا کالفتح لک
ای که در گردون جنابت مصدر ارباب ملک
بنده را ازاد کرد اقبالت از دنیا ریک
اتش تر دم بدم در اب خشک افکن ز تیغ
تا کند خور زنگاران سیمگون خرگاه را
چو سلطان باد بر باد صبا حکمت روان
منظری از گلشن این بوستان شش چمن
کمترین خادم ز دربانان ایوانت قضا

تیره گشته مهر و ماه و [illegible] کوه دود
غازیان در شر و شور و غازیان کر و فر
توسنت بر شیر چرخ خیمی شد حمله بر
تیز و ماننده و سم دو دور من مجنون نظر
شیر حمله اژدها دم پیل پیکر ببر بر
خاره سا بولاد [illegible] دل کفل صحرا نورد
پیش بیلت رخ نهاده شاه چین و کاشغر
بر فلک می شد فغان از دشمنان الظفر
وی کف دریا نوالت ضامن رزق بشر
بنده دینار نام امد باقبال تو زر
خون لب و چشم عدویت خشک و تر در خشک و تر
تا کشد باد صبا بر اب نقش شوشتر
چون مسیحا باد قصر زرنگارت مستقر
خرقه از بارگاهت ان رواق سبز در
کمترین چاکر ز سرهنگان درگاهت قدر

[illegible]

چو عنقای خورشید را پر بلرزد
گل سرخ از بن سبز گلشن براید
ز شوق لب لعل اتش عذاران
چو زرین رسن را بچنبر درارند
[illegible] سیمگون تخت زرین دو افسر
[illegible] جم جام گر پیچم تیغش

سر زال زر بر سیه افسر بلرزد
می مه در ساغر زر بلرزد
دل اتش افروز ساغر بلرزد
دل چرخ پیروزه چنبر بلرزد
ز سهم شهنشاه صفدر بلرزد
دل گرم برا تشش خور بلرزد

ز مهر سنبل تو ماه منور بلرزد
[illegible] خنجر مه انور بلرزد

چو شمشاد قد تو گردد خرامان
دگر نقش روی گرده مصور
چو زلف تو از باد در جنبش اید
صبا چون کند وصف قدت میان
دلم می درفشد ز زلف تو زان رو
سمن زار [illegible] قد
چو خون زیر چشم تو خنجر برارد
در رویم زر جنگ در خون نشیند
چرا این دل خسته هر دم ز جورت
محمد جهانگیر محمود زینت
شه اسمان قدر دریا دل انکو
چو او رخ گنجینه دی بر سر ارد
چو اید محیط کفش در تموج
بمیدان چو اسپ چوگان نماید
جوان شیر دل بر کشد تیغ اشقر
چو بهرام اگر گرز پیش بر ارد
شود چون زهره خرد و چون زابر ریزد
طبقهای ان نه مجلد بدرد
رفیقا ز سهم سعد اکبر در افتد
بهنگام کین دشمن کاه و دشمن
علم نازبا و ظفر چند بر جم
سراسر فرازان سهیل شش بگردد
سک خر تیش نه فلک بر تکافد
زهی دین پناهی که از ابر دستت
چو بن جرعه بر خاک و زی زجلت

ز خجلت سراپای [illegible] بلرزد
سر دست مانی و آزر بلرزد
بچین نافه مشک اذفر بلرزد
همه سرو و پای صنوبر بلرزد
که مومن ز تشویش کافر بلرزد
که خاک از هوا همچو اذر بلرزد
مرا این دل ریش غمخور بلرزد
ز اشکم دل لولوی تر بلرزد
در ایام شاه مظفر بلرزد
که از هیبتش ملک سنجر بلرزد
ز سهمش همه چین و کشمر بلرزد
چو بر ان شه شرق [illegible] بلرزد
ز غیرت دل بحر در بر بلرزد
سراپای این کوی اخضر بلرزد
دل بیر و خنگ غضنفر بلرزد
فلک را تن سقف [illegible] بلرزد
بگردد سر چرخ و محور بلرزد
ورقهای این سقف اخضر بلرزد
نهان در کف بحر اصغر بلرزد
چو چرخ شه [illegible] اختر بلرزد
چو هم غول خوبان دلبر بلرزد
دل بر دلاوران دلاور بلرزد
پیک حله اش سقف کشور بلرزد
بجوش دل بحر و گوهر بلرزد
شود سلسبیل اب کوثر بلرزد

چو عزم شبیخون بری بر شه چرخ — ز سهم تو سلطان اختر بلرزد
چو دارا کهی کاوری رخ بمیدان — ز بیم تو سد سکندر بلرزد
بزخم عمود تو نه حصن گشتش در — چو خیبر ز کوپال حیدر بلرزد
ز سم زمین کوب گردون خرامت — ستون نهم طاق اخضر بلرزد
تو بر قلب لشکر چو آورد جویی — شه چرخ را قلب لشکر بلرزد
دل خصم در لرزه افتد ز سهمت — ازان رو که آتش ز صرصر بلرزد
عقاب خدنگ تو در حرب اشکل — چو پرواز گیرد دمسندر بلرزد
چو لشکر کشی خانه خان بر احد — چو خنجر کشی قصر قیصر بلرزد
ز هیبت پی طاق کسری بجنبد — ز سهمت سر کاخ نوذر بلرزد
چو گه پیکرت در زمین کوب آید — دل تخت سنگین مرمر بلرزد
ز سهم کمان مهره اش نسر طایر — دلش همچو بال کبوتر بلرزد
چو بر چپس نام تو در خطبه گوید — فراز نهم پایه منبر بلرزد
چو حیدر گرامنک میدان نمایی — ز که پیکرت حصن خیبر بلرزد
ز رشک دل و دست گوهر فشانت — سراپای بحر مقعر بلرزد
تراب ره باد گز باد خشت — نهم آسیای مدور بلرزد

فی مدح الصاحب الاعظم رکن الدین عمید الملک

زهی عذار تو دار القرار مردم چشم — درون چشم تو جای قرار مردم چشم
سواد خال تو سند حدیقه جان — بیاض روی تو باغ و بهار مردم
هلال ابروی تو طاق منظر دیده — قد تو نارون جویبار مردم
لب تو چشمه آب حیات خضر روان — خط تو نافه مشک تتار مردم
سرای روی تو بستان سرای دیده دل — فضای کوی تو دار القرار مردم
حدیث لعل تو نقل شراب مجلس روح — خط و عذار تو لیل و نهار مردم
بسوی زلف تو خرم دل نسیم بهار — بروز روی تو خوش روزگار مردم
شکسته از لب لعلت دل عقیق یمن — که شد ز می سحرت خمار مردم چشم

خط غبار تو ام روز نامه دیده — خیال چشم تو ام یار غار مردم چشم
نزول کرده ز جور تو خونبهای سرشک — درین دو حجره که هم نگار مردم
چنانک آتش مهر تو آب روی ببرد — ببرد آب رخ آب کار مردم
روان بروی در آید سرشک گرم دم — اگر عنان کشد از شهسوار مردم
مرا که آینه داری کنم بچشم و چرا — بود جمال تو آیینه دار مردم
دکان دیده بر بست از چه ام بجز آن — فرو گرفته یمین و یسار مردم
کنند جوهریان سراچه چشم — عقود لولو لالا نثار مردم
چو پیش چشم من آیی بطرفة العینی — کنم قرارگهت در جوار مردم چشم
دلم چو خیل خیال تو در رسد گوید — که ای مقصد من خسته یار مردم چشم
پناه گاه جان کنم بر کنار مردم چشم — ز یاد تو تم چه دهی انتظار مردم چشم

تو در میان حریفان و خفته مست و خراب — خیال چشم تو ام در کنار مردم چشم
ز دیده های چشم چه بود از اشک — بلحظه بکشاید حصار مردم
عجب که جعفر سفاح چشم خون بارم — نمیرود ز پی کارزار مردم
مراز مهر تو گویی که ابر نیسانیست — بعینه مژه ام سیل بار مردم
چو کرد مردم چشم نظر بجانب تو — دلم ز روزه شد از رهگذار مردم
شوم مقیم در تا بروی من چه رسد — از این دو هندوی یک نابکار مردم
زبس که سرخ بر آمد سرشک من هر دم — گمان برند که شد شرمسار مردم
چو خون خویش کند بر من اشک حلال — چرا بجان نشوم دوستدار مردم
اگر چه اجری و ادرار من ز خون دلست — شدم بعهد تو ادرار خوار مردم
بگیردم نمک آب دیده در دیده — بچشم اگر نشوم حق گزار مردم
ز مهر گلشن حسن تو خار مژگانم — کند بخون جگر خار خار مردم
غبار خط تو بر آب چون بر اندیشم — بآب دیده بشویم غبار مردم
خیال لعل تو گویی بچشم من آیست — که هست منبع از چشمه سار مردم
کشید نقش تو خط و نگار خانه چشم — بیاد صورت آب نگار مردم چشم

خط



نگر و مشوی دیده این مقبله سواد | بگو مدح خداوندگار مردم چشم
چراغ چشم جهان آنکه دوشش کرست | نهان بحکم قضایش آشکار مردم
مدار مرکز عالم که عین فرض بود | بگرد مرکز قصرش مدار مردم
خدایگان جهان رکن دین عبید الملک | فروغ دیده چرخ افتخار مردم
مه سپهر جلال آنکه خاکبوس درش | بود بعین رضا اختیار مردم
با آب روی بود اعتبار مردم من | بخاک پای تو کم اعتبار مردم
زهی بصورت و معنی چو مردم دیده | عزیز کرده صورت نگار مردم
توان سپهر جنابی که زحل شیر نگت | شه سپهر کنند گوشوار مردم
اگر نه حفظ تو باشد بر آورد مردم | غبار حادثه گرد از دیار مردم
بیتی که داد دست برده دار نصبک | درون منظره دیده بار مردم
بعز دولت از نرگسی والا شد | درین حدیقه شعار و دثار مردم
زبهر صدر تو کس قابلی نیافت چنین | مرصع از گهر آبدار مردم
نگاه مدح تو باشد صریر اعشی را | سواد شعر چو آیم شعار مردم
عروس طبع من آن ماه عنبرین مویت | کرمت باغ رخش لاله زار مردم
کند رکاب فلک سا و نعل کوکبت | سوار عرصه گردون سوار مردم
همیشه تا بود آسوی چشم خوبان را | برو بی دل شیران شکار مردم
سواد مدح تو بادا بیاض چشم و مباد | بجز نوشتن مدح تو کار مردم چشم

[illegible]

بوقت خنده زلعل تو جان فرو ریزد | نگاه جلوه ز سهر وقت روان فرو ریزد
چو جعد شانه کنی صد هزار دل سنگی | گران دو سلسله دلستان فرو ریزد
و گر گره ز شکنج نغول بگشایی | چو باد عنبرت از ضمیران فرو ریزد
بیاد لعل تو بر خط خون تر کالم | چو دانه گهر از ریسمان فرو
دلم چو شمع روی تو در خیال آرد | ز چشم آب روان ناگهان فرو ریزد
بر از جواهر راز است حقه دل من | و گر بر آتش نکشانم روان فرو ریزد



خیال روی تو کرد در دل چمن گرد | زچشم نرگس او داد غوان فرو ریزد
دل بر آتش و چشم در آب ما امین | کنار بر ده و ناردان فرو ریزد
که نزد مدح ما دم بدم فرو بارد | بسان آب که از ناودان
چه دیده است ازین نکته مردم چشم | که ارغوان سبز زعفران
بهار عمر من از شد باد سحر رنجیت | چو برگ گل که ز باد خزان
براز عشق شود درج چشم مردم | ولی چه سود که هم در زمان فرو
دل شکسته چون آبگینه ام جامیت | کردم بدم می چکیده ز آن فرو
چو بسته نکش را بخنده بگشایی | نبات از لب شکرفشان فرو ریزد
چو درج لعل تو طبع بنا که در خوشاب | بمدح صاحب صاحبقران فرو ریزد
سکندری که خضر جان از و سخن راند | روانش آب حیات از دهان
سزد که چرخ عقود لآلی شب تاب | بفرق آصف عرش آستان
نه سپهر و مهر رکن داد و دین که تبشیر | جواهر از کرم تو آسمان فرو
زهیبتش ورق آسمان در آب افتد | چو برگ سبز که در بوستان
بوقت آنکه قلم در انامل اندازد | هزار گنج روان از بنان فرو
گهی که ساقی خرمش کند هوای صبوح | می نقش بدهان [illegible] ان فرو
چو آفتاب تیغ جهانگشا صبح | که ز منطقه آسمان
صبا بیاد گلفشان خاطرش هر روز | بسا که گل به گلستان
جواهری که شد از کان کن فکان حاصل | عواطفش بسر چشم و جان فرو
ذخایری که بدریا و کان شود حاصل | ایادیش بکف انس و جان
زمانه قبه قدرش بر نیزد از چرخ | کرر و ششب کراز مه کشان فرو
زهی محیط عطایی که ابر عاطفت | که بدامن کون و مکان
اگر نقد تو در خرمن قمر نگری | چو کاه گرد دو از که کشان
و گر ز کوه خضیب سخن کند شمشیر | چو کلک خون سیاه از زبان فرو
همای سدره نشین چون تو شب نگشایی | ز بیم بال و پر از آشیان فرو
چو خامه تو تیغ زبان جهان گیرد | سر شک رشک زچشم سنان فرو

چرخ

زتاب آتش تیغ تو مشتری سپهر — شود گداخته وز استخوان فرو ریزد
هزار جرعه خوناب از شفق هردم — سیاست تب بدل تیروان فرو
زمنطق تو عطارد بساکه رشته در — بتقصر شش درنه نزد بان فرو
چو بحر طبع تو بر اوج چرخ موج زند — که بفرق مه و فرقدان
گر از سپاه تو تنک چلتن برارد دست — زسهم پنجه شیر ثریا ن
ورق بدر تو گر خامه پیندش که دور رو — سیاستش بجه خان و مان
بگاه مدح تو طوطی طبع من هردم — بساشکر که بصحن جهان
سفینه که ببحر سخن روانه کنم — چو باد گوهرش از بادبان
چو دسته بند گل مدحت شود خوان — بساکه گل بر بساط خا ن
همیشه تا شه خنجرکش فلک صبح — ز تیغ خون بسر اختران
زخصم سر سبک باد خون جهان جاری — کرسیل کز سر کوه گران فرو ریزد

فی مدح السلطان الاعظم محمد مصطفی الحکام انار الله برهانه

ای پیکر منور مجمر در خوی چکان — ثعبان آتشین دم رو دینه استخوان
گوی سمندری که در آتش کنی قرار — یا مرغ آبیی که در آب بود مکان
با آتش مقارنه از خاکت ارتفاع — با اخترت مقابله با راست اقتران
اوج تو در حضیض و وبال تو در هبوط — وضع تو بر اثیر و نجارت بر آسمان
از چرخ استقامت و از بحرت احتساب — هم چرخ زیردست و هم بحر زیر ران
با خاک در تواضع و از باد شتر ز — در آتش نشیمن و در آب آشیان
ترکیب از طبایع و مستغنی از حواس — در موقف جهنم و در ساحت جنان
خاکست طینت تو و بادست مزاج — دلو سطالع تو و با چرخ هم عنان
از آب استطاعت و از آتش نظام — با آب استقامت و با آتش قران
هم دیو در هوای فضایت گرفته انس — هم انس در مصاحبت بوریده جان
سطح تو دلگشای و مقام تو دلپذیر — صحن تو دلنشین و هوای تو دلستان
در یکجهت تو دوزخ و در صحن باغ خلد — در جنب تست گلخن و در جوف گلستان

همواره در فضای تو هم دیو هم پری — پیوسته در هوای تو هم پیر و هم جوان
چون گی جدائی شوی از تنخ بکیفس — چون جم گزیر نیست ازین جام همدمان
از باد و خاک و آتش و آبت زیان مباد — تا باد و خاک و آتش و آبست در جهان
محرور بی و دفع حرارت کنی باب — لیکن ترا ز فرط رطوبت بود زیان
هردم که از جگر نفس گرم برکشی — هردم زچشمهات شود چشمها روان
خلقی فرو بری ز زن و مرد دردمی — یک یک برآوری همه را دیگر از دهان
در آب و آتشی ز دل گرم و چشم تر — چو دشمنان خسرو نخچیر و استان
چرخ جناب مسند و چار و پنج و شش — چون مه تمام کرده بهر خدایگان
صاحب قران مبارز دین خسرو عجم — شاه ملک نشان و خدیو ملک نشان
آنکو روان رستم زال از جیای او — چون آب خوی برارد از خاک سیستان
وز بیم نوک خنجر گردون شکاف او — شیر فلک برون جهد از راه کهکشان
ابیست تش خنجر او تیغ از دو شیر — خاکست ترد منظر او کاخ اردوان
عاجز ز کنه رفعت او وهم دوربین — قاصر ز درک رتبت او عقل خرده دان
روزی که تیر موی شکاف دلاوران — چون موی سر برون زند از فرق فرقدان
از نوک ناوک و هم ابیض برآورد — شیر سپهر غرش وگاو زمین فغان
ای در زبان سخن بثنای تو کامکار — وی در دهان زبان بدعای تو کامران
شطری ز کارخانه حلم تو کاینات — سطری ز کارنامه علم تو کن فکان
گیتی بطبع عنصریت گشته مدح گوی — واختر برای انوری تو گشته مدح خوان
کف بر دهان فکنده ز رشک دل تو بحر — بر خاک رو نشسته ز دست کف تو کان
حب فلک شکسته سنانش بحلم آنک — روشن بخشت رحمت و افلاک ستخوان
هر طلبه زچین بکمند تو روز کین — بر چرخ بسته نیر فلک را بریسمان
انداخته کمان تو زه در دهان تیر — برده زبان کلک تو آب از زبان سنان
تیغ سماک رامح و زور داین رام اک — تیرت شهاب ثاقب و زور دیو را
چون حجت حسام تو برهان قاطعست — شمع فلک ز بهر چه بیرون کشد زبان
هردم ز تیر شکار تو مشتری — انگشت زه برآورد از خانه کمان



شاید که چرخ سرکش گردد چو بندگان / بندد کمر ز منطقهٔ [illegible] میان
تا گاو و آسمان نکند قصد [illegible] / [illegible] کهکشان [illegible]
باد اقتضیم تو سنت از خرمن قمر / وانکه [illegible] ز انجبار [illegible]
جاه تو برد دوام و جلال تو مستدام / ملک تو بی زوال و بقای تو جاودان

وایضا له رحمه الله علیه

چو رخ نمود بر ایوان این حدیقه [illegible] / ز زیر پرده تجلی عروس [illegible]
جهان نمود که خاتون حجله خانهٔ مشرق / بزیر مقنعه نهفت طرهٔ شب یلدا
چنان [illegible] یاقوت گرد گرد سر حلقه / برون برد ز دماغ زمانه علت سودا
[illegible] بجیده بازی برین بساط [illegible] / نمود مهرهٔ مهر از درون حقهٔ مینا
در نقش [illegible] خورشید [illegible] / ز غلبگاه سخن برکشید سر [illegible]
بدید شد [illegible] منظر / کلاه گوشهٔ سلطان [illegible]
تو گویی [illegible] تنگ [illegible] سمن رخ / ز سبزه زار فلک بر دمید لاله [illegible]
نهاد [illegible] در منازل غربی / چو زورقی که بساحل [illegible] دریا
برآمد از [illegible] آفتاب تمایل / می که [illegible] مهر [illegible]
[illegible] زلف [illegible] / نسیم غالیه سا و زمانه [illegible]
هزار یوسف مصری [illegible] / هزار عیسی مریم [illegible]
نهاده [illegible] مشک [illegible] / کشیده بر گل سوری [illegible]
چو [illegible] عید [illegible] / ز بهر تهنیت خسرو [illegible]

[illegible] که شاه [illegible] / ز منظر [illegible]

ز خاک [illegible] آب [illegible] / ز طاق [illegible]
[illegible] هزار قیصر و خاقان / نگاه [illegible]
[illegible] / عقاب [illegible]
[illegible] / [illegible]

مشتعل از حسن او شمع سرا[illegible] / مبتسم از نسیم او غنچهٔ باغ ابتدا
خورده بآب روی او روح در دو کون قسم / کرده بخاک کوی او آدم خاکی التجا
منهدم از عروج او قبهٔ قصر قیصران / منهزم از خروج او خیمهٔ خطهٔ خطا
ابطحی که چون علم بر حرم وجود زد / از پی پای بوس او گشت آسمان دوتا
صومعه [illegible] ز زمزمه درود او / مست چو دیر موبدان [illegible]
چون در اگر یتیم شد [illegible] بود بهای او / زانکه خرد فزون شود در [illegible]
مهر و بیان شام چون از هوس [illegible] ردای او / [illegible] رواق نیلگون [illegible] غشا
برده چو زهره از شرف پایه [illegible] دامنش / بهر طراز آستین چرخ زمردین قبا
ای ز نعیم کن فکان سوی مکان لامکان / رانده و باغ سدره را دیده [illegible] منتها
روی تو قبلهٔ ملک کوی تو کعبهٔ فلک / مختلف تو قدسیان معتقد تو [illegible]
صدر تو مقصد امان زخم تو مرهم روان / درد تو موجب [illegible] تو علت شفا
شاه نشان قدسیان تخت نشین قدس [illegible] / ای شه ملک اصطفا ای [illegible] تو مصطفی
آینهٔ سپهر را مهر رخ تو صیقلی / دیده آفتاب [illegible] حال در تو [illegible]
روح امین چو عرض کرد [illegible] / در [illegible] شد یوسف مصری از حیا
شاه فلک چو بنگرد طلعت ماه پیکرت / ذره صفت [illegible] از هوا
ای شده آب زمزم از خاک درای تو / کعبه [illegible] باصفا
عقل چو دید کاسمان مست تو در رکوع شد / زد ز قیام قامتت [illegible]
دست غنایی که ما [illegible] / خوان شفاعتی که ما [illegible]
خواجه اگر نداشتی برگ بهار عشق تو / بلبل باغ طبع او صبح نداشتی نوا

في نعت [illegible] خاتم النبيين صلى الله عليه وسلم

صبحدم چون نوبت سلطان اختر میزدند / خیمه زد بر چشمه [illegible] بر طاق اخضر میزدند
خاکیان لاف از هوای آتش تر میزدند / وآتش اندر خرمن زهره [illegible] میزدند
حلقه از بر در سپهر و ز منطقه میزدند / [illegible] کلاه سایه [illegible] از زر میزدند
شب نشینان چون دم از [illegible] میزدند / صبحدم [illegible] کشید از [illegible] آتشین

رخش بیرون بردم از مطمورهٔ کون و مکان
خط دمدم برون از شهربند جسم و جان
مجتمع بر عرصهٔ او جمله کروبیان
من ز جام بیخودی سرمست و بالای آن
تا شفیع المذنبین صلوا علی خیر الوری
مصطفی مسندنشین بارگاه اصطفا
مفتی درس الهی صوفی صف صفا
خسرو عرش آشیان کرسی نشین کبریا
ای علم بر بارگاه عالم بالا زده
بارگاه اجتبا بر ذروهٔ اعلا زده
در دل شب بانگ سبحان الذی اسری زده
آدم خاکی هنوز از آب و گل دم نازده
ای بعنقاء لعمرک بر قفا قدر تو راست
در هوای خاکبوست قامت گردون دوتاست
ابر اگر سقای درگاهت نگردد بی حیات
بر سر دوش تو آن مرغول چون مشک سیاه
ای تو در بستان سرای لی مع الله خوش نظر
در شبستان ابیت افکنده خوان ماحضر
نرگس کحلت از بستان مازاغ البصر
سر برآر از مرقد مستان غفلت را نگر
بوده در حجت ترا صدیق اکبر یار غار
سور قرآن مانده از عثمان عفان استوار
ساعدین عرش را سبطین معصومت سوار
باد بر اصحاب و اولاد تو در لیل و نهار
یا شفیع المذنبین عذر گناه ما بخواه

توسن همت براندم تا باوج لامکان
ساکنانش بی سکون و قایلانش بی زبان
وز زبرجد منبری عالی نهاده در میان
واعظی مشکین به ساعت با آوازی حزین
قاید النور الذی فاحت به ریح الهدی
مطلع صبح نبوت آفتاب انبیا
معنی گیسوی او واللیل و عارض والضحی
محیط ناموس اکبر رحمة للعالمین
نوبت صبح دنی بر بام او ادنی زده
خیمهٔ لولاک بر مه خرگه مینا زده
بر در قصر فاوحی کوس ما اوحی زده
خاک پایت بوده کحل قاصرات الطرف عین
چون تو شادی زیاج قم فاندر برجا
ای درود تو صومعه در خورد نفط و بوریا
مشک چین هر که ز مویت می کند خطا
پا فراز شاخ سدره شهپر روح الامین
کرده بر صدر الم نشرح دل پاکت مقر
وز سر انگشت تو منشق ماه را سیمین سپر
وز عقیقت درج لا احصی ثنا پر گهر
دیده بگشای و گنه کاران امت را ببین
کشته اسلام از عمر بعد از و خاتت آشکار
وز علی قانون علم و رسم ملت برقرار
باد پای شرع را عین مغفرت سوار
صد هزاران آفرین بر حضرت جان آفرین
ز آنکه بیرون از تو نبود عاصیان را عذرخواه

چون محاسن در متابع شد سپید ای دل سیاه | سیکم خرگاه زنگاری کبود از دود آه
دارم از حسرت ولی اشفعوا حالی تباه | وین قد همچون الف نون گشته از بار گناه
دست خواجه گیر و بیرون آر ازین تاریک چاه | تا شوم با روشنان عالم علوی قرین

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین علیه الصلوة والسلام

ای از تو بر گهر کف دریای پر خروش | سندوی در کهت شب شبابی در دوش
استاد کارخانهٔ صنعت زدوده رنگ | از روی نه طبقچهٔ چرخی سیه جوش
هر شب چراغ کوکب عالم فروز را | گرده ز آبنوس شب چراغ پوش
جلوه گری که تیزی بازار شد از وست | نیش آسیا ز تو ز ذوق گرده نوش
گاهی ز برق بر جگر کوه زنی سنان | گاهی ز رعد در دل ابر افکنی خروش
چون باد کرد از آتش خون ریز قهر تو | زد خون لعل در جگر کهسار جوش
ای دیده در صنع تو نرگس ولی ضریر | وی ده زبان بذکر تو سوسن ولی خموش

گر جرم ما ز رحمت و فضل تو بیحد است
آخر شفیع ما نه محمد مجسم است

آن شاه ابطحی که سلیمان گدای اوست | تعظیم مرو و عرفات از صفای اوست
آدم که او مقدمهٔ جیش انبیاست | خاشاک روب بارگه اصطفای اوست
جام جهان نمای ز راندوده آفتاب | عکسی ز ماه رایت گیتی گشای اوست
این چار طاق شش جهت سقف اشکوخ | یک تابخانه در حرم کبریای اوست
آیینهٔ سکندر و تاریکی خضر | روی چو ماه و گیسوی خورشید سای اوست
طاوس بوستان رسالت که جبرئیل | هنگام وحی بلبل دستان سرای اوست
سلطان جلوه گاه نبوت که آسمان | فراش آستانهٔ خلوت سرای اوست

طفلی که هست عالم و آدم طفیل او
صدیق شیخ زاویهٔ داد آن خلیل او

آن ره روی که بود قدم در قدم زده | در عالم وجود علم بر عدم زده
با آفتاب برج رسالت ز مهر دل | چون صبح خوش برآمده و صدق دم زده

ور گنج غار یافته گنج وزیر دلی — بر جان زهره بازی از رقم رقم زده
نا داده دل ز ملک و ز عالم ز هش و کم — و آفاق را بعالم تجرید کم زده
بگذشته از جرای بی حرمت جهان — وانگاه حلقه بر در وصل حرم زده
زاول که شد مقدمه لشکر هدی — وز روی صدق در ره ایمان قدم زده
در لا ولن کشیده خط نفی و از یقین — خرگه برون زد این کیف و کم زده

چون دوحه خلافت از و گردید برگ و بار
ز و باغ معدلت بعمر ماند یادگار

میری که بود در دو جهان سرور آمده — چون موز سر برآمده و بر سر آمده
شیطان ز هش سایه او منهدم شده — قیصر ز دست فره اش از سر برآمده
چون تاج بود بر سر خلق جهان بعدل — زان در میان خلق جهان شد سر آمده
در بودی این زمان — بودی هزار رخنه بعالم در آمده
این دیو نفس کش ز هر کش که بود — در ملک عدل کسری و دین بر ود آمده
از راه فتح حسد زدن کرده اختیار — وز باب عدل شهر هدی را در آمده
با دل سعد من شده در کار دم بدم — از آب دیده اش گل جالب تر آمده

در دین اگر چه او سر موی زیر و بشت
عثمان درود تخم خلافت که او بکشت

میری که یافت ملک ایمان از و نظام — ذوالنورین ز حرف آخر نامش گرفته نام
در تا بخانه دل او نور حق چراغ — در جام جان او می مهر نبی مدام
بعد از عمر مقام خلافت بدو حلال — و او خون حلال کرده و خون جانش حرام
وان منبع حیا که شد از شرم حق جواب — جشنش نظر نکرده در آب از حیا تمام
وان جامع کلام الهی که ذات او — مانند صبح تیغ زده خونیان شام
سنگین دلان نگر که از آن گونه کرده اند — از خون لعل او لب خنجر عقیق فام

چون دید کآب تیغ قتالش ز سر گذشت
جان و جهان فدای علی کرده درگذشت

ای دسته بند لاله بستان هل اتی — وان قلعه گیر عرصه میدان لا فتی

کرار بی فرار و خداوند ذوالفقار — قتال عمرو و عنتر و داماد مصطفی
شیر خدا و مخزن اسرار لو کشف — جفت بتول و نقطه پرکار اجتبا
سلطان تختگاه سلونی شه نجف — سبط خلیل وصف شکن خیل اصفیا
بیرون نهاده از ره کبر و ریا قدم — داور ده رخ بحضرت علیای کبریا
پشت هدی و بازوی ایمان بد و قوی — مقصود دین و حاجب اسلام از و روا
بحر محیط را بدل و دست او قسم — عرش مجید را بر کریش التجا

چون او نشد به مدد شمعی در جهان علم
او کان حلم بود و حسن آسمان حلم

شمعی که گشت مقتبس از نور بوالحسن — نام مبارک و رخ میمون او حسن
جانش بلب رسیده و تسبیح بر زبان — زهرش بجان رسیده و تریاک در دهن
زهر آب داده تیغ اجل را بخون دل — وانگه بزهر خنده فدا کرده جان و تن
در کام او چو زهر هلاهل شود عسل — هر کو ز زهر خورده ز هر اکنه سخن
شاهی که زیر سایه عرشش زند نخ — مرغی که شد ورای نهم طارمش چمن
نور دل بتول و جگر گوشه رسول — خورشید برج دین و در درج بوالحسن
با زخمهای خنجر الماس در جگر — آورده رخ بحضرت بیچون ذوالمنن

هر چند که حجاز جواو شعبه نکات
این دو رهی نوای حسینی نگشت راست

این گوشوار عرش که گردون جوهری — بادامنی بر از گهرش بود گستری
درویش ملک بخش و جهاندار خرقه پوش — خسرو نشان صوفی و سلطان حیدری
در صورتش بیش مهین و در سیرتش بهین — انوار ایزدی و صفات پیمبری
در بحر شرع لولو شهوار و مجمع الحجه — در جوش غرق کشته زبانگیر کو هری
اقرار کرده خیر بدیشش بندگی — خط باز داده روح امینش بچاکری
لب خشک و دیده تر شده از تشنگی بلا — وانگه طفیل خاک ربش خشکی و تری
از کربلا بده همه کرب و بلا رسید — آری بمن تسبیح ده ملک بروری
گلگون هنوز جنگ پلنگان کوهسار — از خون حمزه شاه شهیدان روزگار

سیری کز قاف شد ز سر تیغ او چکاف
عشاق ز باز رایت او مخفی تعاف

جیپور را بخنجر هندی بریده گوش
فغفور را چو نافهٔ چینی دریده ناف

در حضرتش حکایت شاهان چین خطا
در موضعش حدیث ملوک عجم گزاف

با اصطناع او سخن ابر جمله باد
با ارتفاع او صفت چرخ جمله لاف

کز بانهنگ در لجج بحر در جدال
کز بابلک بر قلل کوه در مصاف

بر رکن موقف کرمش چرخ در سجود
بر گرد کعبهٔ حرمش عرش در طواف

بهرام مشتری نظر آخاب تیغ
جمشید زره دیو شکار رسیه شکاف

کسری نشان هاشمی و خضر جم حشم
او آفتاب ملت و عباس بدر دین

عمّ نبی که نقطهٔ دین گشت خال او
منشور ملک یافته توقیع از آل او

سرچشمهٔ زلال خلافت که کاینات
بوییست از نسایم باد شمال او

ان هاشمی نژاد که از فرط کبریا
اوهام قاصرست ز کنه کمال او

وان عالی نسب که ز تعظیم و احترام
اجرام عاجزاند ز درک جلال او

سلطان چرخ مهری از اوج لاجورد
بر خاک ره فتاده بصف نعال او

سبط پیمبران پدر نیک نام او
شاه مغبران پسر نیک حال او

تشکف اگر ز رایحهٔ لطف ایزدی
بشکفت غنچهٔ خلفا از نهال او

باد آفرین بی عدد از عالم آفرین
بر سایر صحابه و مجموع تابعین

ان محرمان محرم اسرار کردگار
وان سالکان تخته ملک اقتدار

پیران نوجوان و جوانان پیر طبع
دیوانگان عاقل و مستان هوشیار

بابسته بحر کوه و جهان کرده چون فلک
بخشنده بحر تحمل و تهی دست چون چنار

سرور ولی چو ابر دی خوبان در انتخاب
دلبر ولی چو زلف عروسان در انکسار

هم ناظران روضه و هم روضهٔ ما نقیب
هم زایران کعبه و هم کعبهٔ را ستزار

از درطه مضائق تقلید شان عبور
در سایه سرادق تحقیق شان قرار

ای پادشاه اگر ز من آید جسد بدید
از راه لطف در گذر از آن و در گذار

این جمله را بحضرت آورده ام شفیع
یا رب ببخش گر تو نباشد کرم بدیع

یک شمه از حدیقهٔ رضوان بما فرست
در دکن خجسته لالهزار او فرست

بیمار معصیت شده ایم ای حکیم حی
ما را ز کنج خانهٔ عرفان شفا فرست

من ناشتا و مطبخ لطفت پر از ابا
آخر نوالهٔ بمن ناشتا فرست

یک ره نواز بحی کن و بر دست باد صبح
بوی تفضلی بمن بی نوا فرست

از چین زلف شاه رحمت شمامهٔ
سوی من هوای راه خطا فرست

خواجو که کمترینه گدای ز کوی تست
ترلی بدو ز بارگه کبریا فرست

ما تشنه و خوان عطای تو بی حساب
سر جوش مطبخ کرم آخر بما فرست

بیرون ز رحمت تو نداریم دستگیر
از پا فتاده ایم بفضلت که دستگیر

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه و سلم

مرحبا ای نکهت عنبر نسیم نوبهار
جان فدای اثرات باد ای نسیم مشکبار

سنبل اندر جیب داری یاسمن در آستین
عود و صندل در میان یا مشک و عنبر در کنار

دوش مشکام سحر بر کوه افکندی گذر
باز راه شامت اشاد سبب تربکار

یا نسیم روضهٔ دار القرار آورده
گر تو ای باد بر روان بی قرار قرار

یا مگر بر مرقد میر نجف بگذشته
گر تو ای آید نسیم نافهٔ مشک تتار

شاه مردان چون خلیل الله صورت بت شکن
شیر یزدان از رسول الله یعنی یادگار

مهر او از آسمان لا فتی الا علی
تیغ او از گوهر لا سیف الا ذوالفقار

عالم او را گر امیر المومنین خواند رواست
آدم او را گر امیر المتقین خواند سزاست

غرهٔ ماه منور چون که غنبر کرده اند
شامیان از طره بر چین مطر کرده اند

بر امید آنک سازندش قبا از عنبر
اطلس زربفت را پیروزه [illegible] کرده اند

با وجود [illegible] گردون عصمت فاطمه
زهره را از [illegible] روزان نام زهرا کرده اند

چون برآمد جوش حشر شاه مردان در مصاف
نعل در دل داشت کله داران طاق خیبری
دوستان قصه گلی کرد خاک پای او
خون او را تحفه سوی باغ رضوان برده اند

از غبار تازیان چرخ معلا کرده اند
باج فرق فرقدین و طوق جوزا کرده اند
سرمه چشم جهان بین ثریا کرده اند
تا از آن گلگونه رخسار جوزا کرده اند

همت طاووس بال ملکها بند دام اوست
حرز هفت اندام گردون سه حرف نام او

بار دیگر بر عروس چرخ زیور بسته اند
چرخ گلی پوش را بند قبا بگشوده اند
اطلس گلریز این سیماب گون خرگاه را
سد خاتون قیامت می برند از بهر آن
یا ز بهر حجة الحق مهدی آخر زمان
دانه ریزان کبوتر خانه روحانیان
دل در آن تازی غازی بند کاندر غزو یوم

پرده زربفت بر ایوان اخضر بسته اند
کوه آهن چنگ را از زر کمر بربسته اند
نقش پرواز آن جنی نقش ششتر بسته اند
دیده بانان فلک را دیده ها بربسته اند
قره لعل آسمان را از نی از زر بسته اند
نام اهل البیت بر بال کبوتر بسته اند
تا زیارش شبهه اند قصه قیصر بسته اند

هم ز همت احمد ز مطرودان بوجهل شوی
قد ز حیدر برده دان مروانی ملوس

معشر المستغفرین صلوا علی خیر الوری
قلعه گیر کشور دین حیدر در بند [illegible]
کاشف سر خلافت راز دار کو کشف
مالک ملک سلونی باب شهرستان علم
سرو بستان امامت در دریای هدی
مفتی درس الهی خاتم دست کرم
مقتدای سروران ملک دین ختم رسل

زمرة المستحمین حیوا الولی المرتضی
دسته بند لاله عصمت وصی مصطفی
قاضی دین نبی مسندنشین هل اتی
سالک اطوار لم اعبد شه تخت رضا
شمع ایوان ولایت نور چشم اولیا
گوهر جام فتوت روح شخص لا فتی
پیشوای رهروان راه حق شاه خدا

دیگر از برج امامت مثل او اختر نیافت
بحر در درج کرامت همچو او گوهر نیافت

ب از الم [illegible]
وز [illegible] سوز نامم کله حضرا

چون نسوزم کز غم سبطین سلطان رسل
آتش بیداد آن سنگین دلان چون شعله زد
چون چراغ دیده زهرا کشته شد از زهر
چون روان کردند خون از قرة العین ها
دجله گرد دامن آن روز شد سکینه چشم
بس که دریا نالد گرد از حسرت آن تشنگان

جان منظوران آن منظر مینا بسوخت
ماهی اندر بحر و مه در غرفه بالا بسوخت
زهره را دل بر چراغ دیده زهرا بسوخت
چشم عیسی خون ببارید و دل ترسا بسوخت
کان نهال باغ پیغمبر ز استسقا بسوخت
گوهر سیراب را جان بر دل دریا بسوخت

دیو طبعان بین که قصد خاتم جم کرده اند
بغض اولاد علی را نقش خاتم کرده اند

در قیامت کاروان خیمه بر محشر زنند
تشنگان وادی ایمان چو در کوثر رسند
شهسواران در رکاب راکب دلدل روند
هر کرا او چون حلقه نبود بر در حیدر معصم
قدسیان خرگاه سیاه بن عرش اهل البیت را
مؤمنان حیدری را میرسد گر بهر نام
گر چه خواجو در محبت خالصی در ره قدم

سکه دولت بنام آل پیغمبر زنند
از شعف دست طلب در دامن حیدر زنند
خاکیان لاف از هوای صاحب قنبر زنند
رهروان راه حق چون حلقه اش بر در زنند
خیمه بر بالای عرش اعظم چشش در زنند
حلقه ناموس احمد بر در خیبر زنند
نامدار الضرب معنی سکه ات بر زر زنند

ره بمنزل برده هر کو مذهب حیدر گرفت
آب حیوان یافت الکو خضر را رهبر گرفت

نوشته اند مقیمان قصر زنگار
که ای نمونه نقش نگار خانه کن
تو ای یگانه آتش منظر [illegible]
بپا و دامن همت بدست نفس مده
برین طبخ چرخی و قرص گرم ملوز
وفا بجوی ز گیتی که [illegible] کشیدن نخ
ز سقف منظر زنگار خورده آینه گون
مباش غره درین پنج روزه عهد حیات

بلا چو رد درین [illegible] نگار
نگین صحیفه دل را سواد نقش و نگار
[illegible]
بره نگین سلیمان با هرمن مسپار
وزین سراچه خاکی امید [illegible] دار
[illegible]
مهل که آینه دل بگیرد ت زنگار
که عمر [illegible] و چرخ بر سر کار

مسیح بر خود و در خط مشو بهر و پیچ
گرت در آتش سوزان برند صاف باش
زبان سوسن آزاد از آن دراز آمد
چه در مشد درین گلبن شش سوی
مجاوران زوایای عالم ملکوت
که تا برون نروی زین مضیق جسمانی
چو آفتاب اگرت میل ارتفاع بود
گذشت کوکبهٔ عمر همچو سیاره
گرت بهره فرسد زمانه چون اتمعی
سپهر کین همی کرده از برای دو قرص
ترا چو سفره بآزادگی براید نام
خیال کج جانب زره برون برده
ازین شمار زرت کس نمی تواند کرد
حسود بر سر نرگس کلاه زر حقه
نه مرد بحجه چرخی که در زبر دستی
نسیم صبح سعادت بجون دل پای
مکن بچشم حقارت نظر بمردم از آنک
کا[illegible]رت حق من گر مکند بحر ر
گر [illegible] زین فلک سال خورده پیده گرد
بجای اوست که مرغان خوش نوای چمن
وگر [illegible]ن مرغی ز بهر شتا نجب
رسید باد و [illegible] ی و بوی گل خواجو

که بر سر تو قلم رفته است چون طومار
که تا درست نشد سب چو زر زر دو عیار
که همچو بلبل بدل نکند گفتار

بریز مهره و آزاد شو ز پنج و چهار
نداکت ترا بالعشی و الابکار
چگونه بار و سندت بصد صف بار

برای بر شرف بام این کبود حصار
تو تیر تکبر از این سقف کوکب سیار
بدین فسون مشو ایمن ز مهره بازی مار

چو نیک در نگری سند وییت ایذه دار
چو نرگس از تهی چشم بر زر و دینار
که نیست خبر از اژدهای مردم خوار

که در شمار نیاری حساب روز شمار
گرمت روز و شب از بهر ششدر و سه مار
براستی نبود بی مهره دست چهار

بحکم آنکه ز خونست اصل مشک تتار
ز خوار کردن مردم شوند مردم خوار
برین صحیفه سواد و بیاض لیل و نهار

بگرد مرکز خاکی طبیعی مدار مدار
برآورند ز سرو سهی خروش هزار
خیال باشد در چار گوشه گلزار
دریغ غنچه که بگذشت همچو باد بهار

همه را گل بدست و ما را خار
همه را بهر گنج و ما را مار

همه در نوش غرق و ما در نیش
یار در پیش و ما قرین فراق
بار ما شیشه و گریوه بلند
همدم ماست آنکه همدم ماست
چند خوانیم روزنامهٔ دهر
تا بکی بر در بچیای فلک
روزان شد که تار تار کنیم
خیز تا صبحدم برافرازیم
شقهٔ سیاره را در اندازیم
تا کی از گردش شش و ر و ستین
ترک این گلبن شش سوکن
تا تو چون نقطه در میان باشی
کام دل در کنار خود سهی
ملک دینار کی خرد بجوی
راه راه تو و تو دور از راه
تو بستانی که باغ فطرت را
سوسن و سرو اگر چه آزادند
مالکان ممالک ملکوت
بیسار تو می خورند غمیس
ظاهرست این سخن که ملک وجود
گر بدانی بهای گوهر خویش
حیف نبود که چون تو بهر آدی
هر که از پادشاه و سر بنهاد
نوش کن در مجالس اذ و اح
قدحی پی وسیلت ساقی

همه جا گل بیار و ما در بار
باده در جام و ما اسیر خمار
خر ما لنگ و راه ناهموار

همچو فرهاد همدم زنار
از سواد و بیاض لیل و نهار
شر ببرچین کنیم چون مسمار

کسوت شب روانه شب تار
علم از برج این کبود حصار
چنبر [illegible] از بام گنبد دوار
تا کی از جنبش خزان و بهار
خیز و آزاد شو ز پنج و چهار
شوانی برون شد از همه کار
تا نگیری ازین میانه کنار
هر که دم زد ز مالک دینار
کار کار تو و تو دور از کار
ثمر سر قسب بر اشجار
بغلامیت میکنند اقرار
خازنان خزاین اطوار
چمن توی د[illegible] بسیار
همه جو [illegible] اختیار
بها ز مشتری [illegible] ر
طلبد کهنه کفشی از جندار
نبود حاجتش بپای افزار
گوش کن در سرادق انوار
سخنی ی وینه کشا ر

درکف رود ساز مجلس دل … مزهدی پس مجرد از او نار
یار هم ناظرست وهم منظور … کعبه کو زایرست وگاه مزار
گوش کن نامش از شمال وجنوب … نوش کن جامش از یمین ویسار
عالمی خواه خارج از ارکان … خلوتی جوی خالی از اغیار
درمقامی که قائم اند اوتاد … درحریمی که محرمند ابرار
حاضر اند غایب از محضر … ذاکر اند فارغ از تذکار
بی خبر خفته وخفته بود … بی نصیب از نسیم اسحار
چون کنی عزم خوابگاه عدم … آنکه از خواب خوش شوی بیدار
هرکه نوشید نوش جانش باد … می امسال راز ساغر پار
می پرستی که مستیش از لیست … تا ابد کس نبیندش هشیار
راه او ریس کی رود ابلیس … بوی گلزار کی دهد گلزار
شبلی باید اندرین پیشه … آدمی باید اندرین مضمار
هردم از جام درکشد پری … مجو احمد شراب نوش کوار
درمستان عشق زن که زدند … حلقه کعبه بر در خمار
غوطه خور در محیط استغنا … خیمه زن در جهان استغفار
تا نهنگی شوی محیط آشام … تا بلکی شوی جهان اوبار
در طریقت حجاب راه تو اند … اسب رهوار ولولو شهوار
زاهد بینا مده که سوان واشب … چشم بیمار بربی از بیمار
مهرزه دد درون تیره متاب … ابر کو بر زمین شوره مبار
بر بهر کشته کی شنید افسر … بر خر مرده کی کشد افسار
دانه مزرع جلال افشان … غوره دردیده خیال افشار
قاف تا قاف را قلم در کش … کاف ونون را چو صفر هیچ شمار
رو بدیوار عشق کن که خرد … اشتهاست بر سر دیوار
نا برد و بال در حدیقه عشق … جعفر وقتی ار شوی طیار
عشق درراه عقل دینار یست … نیکبخت آنکه باشدش دینار

درره مهرش ابک ثابت نیست … همچو سیاره کی شود سیار
نام درراه عاشقی ننگست … بگذر از نام وننگ را بگذار
راه عشقش پای عقل سپر … جان شیرین بدست عشق سپار
چون تو این کار میکنی خواجو … دیگر از چه میکنی انکار
سنگ برکودکان نباید زد … هرکه را آبگینه باشد بار
تشنه مخمور را کند سیراب … مرده بیمار را دهد تیمار
چند گویی حدیث بی فرجام … چند پویی طریق بی هنجار
چون بپایان نمیرسد قصه … بس کن ابرام ودر شکن طومار
وگرت هست نکته دیگر … فرصتست این زمان نهفته مدار
هرکه بسیار باشدش غصه … قصه بسیار باشدش ناچار

نبود با خوار پایش کار
هرکه اعیسی است کارگزار

ناخدایی که باخدا باشد … بود ایمن ز بار دریا بار
بروای یار اگر خرد داری … یار او شو که او ندارد یار
تو کم از بلبلی که شب تا روز … سبق عشق تو میکند تکرار
چند نوبت شنیده ام که نبود … بی سماع تو دوری از ادوار
صبح خیزان بلبل سحر کشند … سرمه در دیده اولی الابصار
خیز وبنگر که بلبلان سحر … می سرایند بر در اشرار
نوعروسان حجله خانه قدس … می گشایند برقع از رخسار
یار دیدار می نماید لیک … دیده نیست درخور دیدار
گر تو در دیر عابد صمدی … راهب دیر کو صنم پندار
این زمان دیر کعبه تو شود … گر نبینی بجز خدا دیار
با تو زنار میکند تسبیح … ور تو تسبیح می شود زنار
هرچه بینی ز دیده خود بین … گرت اندکی نماید از بسیار
کی بنقش ونگار غره شوی … گر تصور کنی ز نقش نگار

روشنی هست اهل معنی را
عاری از سیر و خالی از رفتار

سوخ رهبا بمال نفس مکن
خوک را در درون کعبه میار

ظلم باشد که بر خود آ علی
نیشه امتحان کند پطار

تا تو در بازِ چشم و جان باشی
نبری ره بصد و صف بار

منزلت چون مقام معلوم است
دامن یار گیر و ترک دیار

توشه هستی از جهان برگیر
بعد هستی از میان بردار

هرکه در بند بار گیر بود
نرسد هرگزش تبتل بار

وانکه در بند دم کش اسیر
تهمد هدا انس در بلغار

دولت از دور چرخ آینه گون
بیجو آینه میخورد زنگار

ساز رای که راست نیست مساز
تخم انجب نکار نیست مکار

غم دنیا مخور که خوار شوی
زنگ غمخوار گرد از غم خوار

حیف باشد سفینه در غرقاب
ناخدای زر و خدای زار

همه رنجیده و تو رنجه شده
همه آزرده و تو در آزار

هرکرا سر ز دست رفت چه غم
اگرش دزد می برد دستار

بهر خی پیدلان صاحب دل
شادی مفلسان دولتیار

فقر مرغیست در نشیمن غیب
دو جهانرا گرفته در منقار

عشق عنکبست در جهان قدم
سبهش عقل و جان سپهسالار

قول عشاق نشنود عاقل
دار حلاج کی خرد نجار

عشق هست و عقل سایه عشق
تهمد مه سایه را مقدار

تا نباشد ظهور پرتو مهر
نتوان کرد سایه را اظهار

ذره کرگار زد بدو تو شود
دیده برکن بنجار و دیده مخار

هرکرا مست برگ چیدن گل
چاره نیست جز تحمل خار

خیمه چون ابر آب خود ریزی
در تمنای اجری و ادرار

غم گندم مخور که حیف بود
بار بر جان و غله در انبار

تکیه بر خاک از آن توان کردن
که طریقش تواضع و وقار

گرشان مخالفت نبود
نبود خاک راز با غبار

پس چون بر کشید تیغ خلاف
لاجرم کشت زیر دست جبار

چند گویی بیان ظلمت و نور
چند جویی نشان آلی و نار

با دمن را مجال هیچ مده
لاو لن را بیا و هیچ انکار

حرف را تا نیاوری در فعل
نتوان شد ز اسم بر خوردار

بگذر از اسم و فعل و حرف مگوی
نفی کن جمله را و اسم بدار

کوس وحدت بزن که در ره عشق
تخت منصور نیز شد از دار

در بیابان غار زن هر چند
جای قطمیر نیست جز در غار

غم و شادی چه میخوری خوش باش
زانکه هم شاد و هم شود غمخوار

خلکان سیاه دل که شناسد
قطره از بحر و کوه از کهسار

کاو گوی تجربه طی که هست
ایمنی از خراس و از عصار

در خفن ورطه یا خفن شرطه
کشتی ما کجا رسد بکنار

هر خطای که آمد از خواجو
بعنایت بپوش ای ستار

آنیان که برین گوشه بامند چه مانند
تا چند برین طارم پیروزه خرامند

گر شعله فروزان جهانند چه قوم اند
ور شعله داران سپهرند چه مانند

در آینه وهم نیایند که چه قوم اند
هرچند مقیم فلک آیند فنامند

گر اهل معانند بگو بر چه مقیمند
ور زانکه مقیمند بگو در چه مقامند

بر کار صفت دایر نقطه خاکند
یا نقطه این دایره خیمه خیامند

در عین علوند مگر آتش محضند
یا آب حیاتند که در عین ظلامند

گر واصل طبعند چرا خارج چنینند
ور جوهر تابند چرا منتظر عامند

ظاهر بچه گردند گر از بهر ظهورند
قائم بچه چیزند گر از بهر قیامند

زین گونه چه مرغند که در گلشن افلاک
یا جلوه طاوس هم کبک خرامند

هر شب بگه شام برین بام برآیند
یا چند شب و روز برین گوشه بامند

ایا چه برسند درین دیر کهن سال
چندین حرکت چیست مگر جوهر طبعند
نعشی نه مصور بنگاه و نه طبایع
پر و ن ز حواسند و نه محسوس اناشند
در عین خیالند تو گویی که خیالند
سرمایهٔ شادی و غم و دولت و بحث
از بهر مصالح همه در نظم وجودند
نی شارب و مشروب و نه گویای حدیثند
گاهی ز شرف تاج ز فوق خواصند
نی تو ک علم چه گشایند نه طلبند
هر یک خبر از خویش ندارند که هستند
هر چند که سلطان اقالیم سپهر اند
خواجو چه کند گر نشود بندهٔ فرمان

ماموم گدا اند و گدا اند که امند
و انها که نجنبند مجنبند از که رامند
جسمی نه مرکب تر اکیب عطا مند
فیاض عقولند و نه فایض جو عامند
و ین تیره خیالی که امثال اناامند
و ارندهٔ حرمان و برارندهٔ کامند
در ضبط ممالک همه از بهر نظامند
نی آکل و ماکول و نه محتاج طعامند
گاهی بعلو تاج دو قدر عوامند
نی مجوبشند در خور تهدید و ملامند
از سایغ فطرت همه تا مست مدامند
ماموربلا دایم و در فکر کرامند
زیرا که فلک جاکر و سیاره غلامند

تا چه دیوند که خاتم ز سلیمان طلبند
خلق دیوانه و از محنت دیوان در بند
اسیابی که فشاد ست و ندارد دانی
هر کجا سوختهٔ بی سر و سامان یابند
خون رهبان که شود کشته ز رهبان خواهند
بستان از سر میدان سر مردان جویند
همچو دونان بدونان همه بی سیم ازا
خو ک بشکنند و حدیث از خر عیسی رانند
تا در اقبال زنند آتش پیدا دینغ
در چنین فصل که بی برگ بود شاخ نجیب

یا چه کبر ند که از زار سلیمان طلبند
و ین عجیبتر که ز دیوان زر دیوان طلبند
دخل ان جمله بجوب از بن دندان
و چه سیم سره زان بی سر و سامان
راه رهبان که بود مرده ز رهبان
نجه یک از بن پیکان سر پیکان طلبند
و چه یک نان نه ز وایشان بستان نان
و یو طبعند و همه ملک سلیمان طلبند
آتش از چشمهٔ خورشید درفشان
از درختان حسن برگ زمستان طلبند

این زمان بادهٔ در باجه بود کین جویند
سکهٔ زال زامروز که و دیست درست
قیمت لعل نشناسند و زر قصابی
هر دکانی که بیابند دکان بندارند
همچو شیطان همه در غارت ایمان کوشند
دیت خون زریان ز رکهان خواهند
این سیاوخش که قتلش بجوانی کردند
تا چشن بر سر بیژن زنی زال برند
خبر یوسف گم گشته ز رکهان پرسند
تا کلاه از سر سلطان فلک بربایند
انی ملک تاج از بره و بز گیرند
دخل هر ماه انجم ز طبایع خواهند
شهرو ایشان ببکل چون خر و ویران بغضب
مردم گرسنهٔ دل تنگ ازین نانی
خواجگان روی بخواجو شو اتند نمود

بس از این حاصلی از کان چه بود کان طلبند
کن جا عجب چنین حیله و دستان
دل پر خون و جگر پارهٔ بریان طلبند
وز بهران خان که به پیشند ز خان
لیکن این بار بتربیت اتمم کاعیان
حاصل ملکت سامان ز خراسان
خوش این طایفه امروز ز پیران طلبند
وانک از زال زر سام نریمان
صبر ایوب بلا دیده ز گرمان
مرزبان باد برین رشده ایوان
کاخ بهرام و ده خانهٔ کیوان طلبند
چرخ مر روزنهٔ اجرام زارگان
هر یکی گنجی ازین منزل ویران طلبند
گردهٔ خور نزد از گنبد گردان طلبند
مگر آن دم که ز بخشش ز در و مرجان

سطریست مرد و کون بذا اوراق و شرم
کرسی نشیند تخت نشینان عرشیم
چون در سرادقات معانی کنم تر دل
ناهید گیست مطربی از بزم فکر تم
سلطان نشان عقل ندیمی ز مجلسیم
تیر دبیر منشی دیوان حکمتم
شاه فلک تیره ز ین خیل همتم
آب حیات مردهٔ طبع جو آتشم

حرفیست کاف و نون ز حروف محرم
میدان دهند شاه سواران اخرم
طاووس سدره مروحه سازد ز شهپرم
خورشید چیست رتوی از رای انورم
قاضی القضاة چرخ گواهی ز محضرم
بدر منیر شمسهٔ ایوان منظرم
پیر خرد خریطه کش طفل خاطرم
و آب نبات تشنهٔ لفظ چو شکرم

معراج روح عقد اناپب خانه ام
مفتاح فضل صیغه قانون منطقم
من سالک مسالک اطوار حیرتم
باشد بگرد مرکز مهر شش مدار من
راتب ستان شش جهت سقف کوکبم
سردم شگفت نیست گر ازادم از جهان
هستم محیط نقطه خاکی و زین قبل
دارم هوای کنگره قصر کبریا
در بوته ام مسوز که اکسیر اعظمم
بادم ولی ز خاک طریقت مرکبم
ویرانه ام بصورت و گنج معانیم
دیوانه ام ز مستی و عقل مجردم
تحار روزگارم اگر رد عالمم
بر باد کی روم که سپهر مکوکبم
کی بر بساط خاک زنم خیمه وقوف

منهاج علم سطر حواشی دفترم
مصباح عقل شعشعه طبع ازهرم
من مالک ممالک اسرار دیگرم
زین رو مدار مرکز چرخ مدورم
میراث گیر نه پدر و چار مادرم
بر جرم عجب مدار که اصلیت گوهرم
در خوش غوث گشته که دریای اخضرم
بگذار تا ازین قفص خاک بر پرم
در اتشم مدار که کبریت احمرم
خاکم ولی بباب حقیقت مخمرم
پروانه ام بمعنی و شمع منورم
بیگانه ام ز هستی و روح مطهرم
فخر ملوک تا تم اگر عار کشورم
در خاک کی شوم که محیط مقعرم
زینسان که دل بعالم جان است رهبرم

خواجه از استانه درگاه کبریا
تا از تو بگذرم نتوانم که بگذرم

بادو برخاهای ریک نگر
نظری کن که اندرین موسم
شده ام همچو موی و این ترست
نقد عیشم سر شنک سیما پیست
تا بحکم تملک و تملیک
وقف ذات تو باد ملک وجود

کرده تحریر سورت اعطاف
هست بر جانم از غنا اضعاف
گر بود تیر غصه موی شکاف
وز غم سیم دل چو دیده قاف
نکند کس تصرف او قاف
کرده عالم بذات تست مضاف

سال عمر تراعدد چندان
که براید ز عشر ان الاف

سالت از نایبات دهر مصون
ملکت از حادثات چرخ معاف

در مرثیه الامیر السعید جلال الدین امیر ابایزید و کان قتله

ز دست این فلک کوژپشت سفله پرست
اگر نهی ز شرف بر سر کواکب پای
سکندر وار چه بر مرد انکه جهان بگشود
تهمتن از غم این هفتخوان خلاص نیافت
غبار دل چو نشیند چو گرد محنت خاست
چو ساقی فلکت می ز معصفر جام دهد
ز سرد مهری گیتی نگر که در هیجا

کدام سر که نرفت عاقبت از دست
بزیر پای حوادث کند سپهر پست
بوقت کوچ بناکام یار رحلت بست
سیاه ملک از کف این دو کینه جوی بجست
ز ملک و مال چه خیزد چو شمع عمر نشست
چو جم کشیده یکدم بخوابگاه [illegible]
بتیر چرخ روان امیرزاده بخست

جلال دولت و دین افتاب اوج جلال
مه سپهر معالی سپهر [illegible] کمال

علم ز پای درآید چو شاه پیدا نیست
از ان ز قلب نیارد برون شدن که ز خون
اگر خدنگ سپاه [illegible] جهان بگرفت
ز درد دل بصبوری نباه [illegible] برد
بود خیال که اید هلال در دیده

جهان سیاه بپوشد چو ماه پیدا نیست
ز بس که سیل روانست راه پیدا نیست
عجب مدار که خط سپاه پیدا نیست
بهیچ روی چو پشت و پناه پیدا نیست
که روی چرخ ز بس دود اه پیدا نیست

از ین میان شوان برکران فتاد از ملک — شب کشتی و جای شاه پیدا نیست
کجا نگاه برآید شه فلک کور را — ز آتش جگر صبحگاه پیدا است

برف مهره ام از دست و زخم مار بماند
بر نجیب گلبن و در دیده نوک خار بماند

گذشت قافلهٔ شام شاه خاور گو — ملول از شب دیجور ماه انور گو
ستارگان چو ز چشم زمانه افتادند — بگوی روشنم آخر که شاه خاور گو
شب است و لشکریان منهزم شد کوس نزول — فروغ مشعلهٔ خیل و شمع لشکر گو
چو ارغوان شده ام غرق خون بدان اسف — گران شقایق سیراب ناز پرور گو
بر آفتاب حوادث دلم چو لاله بسوخت — بگوی راست که آن سرو سایه گستر گو
چو باز گشت ز پیکار موکب منصور — در آن میان علم شاه شیر پیکر گو
کنون که لشکر یاجوج غم جهان بگرفت — بگوی سد سکندر بگو سکندر گو

هنوز طوطی اندیشه از غراب نداشت
شب سیاه دلش قصد آفتاب نداشت

زهی چو سرو خرامان ز بوستان رفته — تمام نا شده چون وز آسمان رفته
چو غنچه جامهٔ جان کرده چاک و زین گونه — چو لاله با دل پرخون ز گلستان رفته
کمین گشوده و افتاده در کمند اجل — کمان کشیده و چون ناوک از کمان رفته
بکام دوست برون رانده بادپای چو باد — بکام دشمن از این تیره خاکدان رفته
ز داغ ملک دوات ز تاب تیغ بسوخت — چو آب خون دل از دیدهٔ شان رفته
ندیده مهر فلک چون تو راستی سروی — ز باغ عمر نخورده بر و جوان رفته
چو شاخ گل بدیت ز تختگاه چمن — ز عیش کوکبهٔ باد مهرگان رفته

نشسته اند همه سروران درین ماتم
بریده اند چو گیسو تو گیسوان علم

بدین صفت که چو بهرام کنی سر اندازی — گو پنداشت که دیگر سر چو نیزه فرازی
نگفتمت که بود جای طعنه بدگهر — چو با بلا رگ هندو کنی زبان بازی
بگونه صید عقاب اجل شدی چو هما — محققست که عنقای تیز پروازی

گذشت بنجون جگر غسل میدهند روا — کریم شهید نهندت بشرع دیم غازی
چو هست تاج سر افسران زگوهر تو — چو گنج در دل خاک از چه جایگه سازی
سزد که چتر و خنجر کش فلک هر روز — چو شمع بر سر خاکت کند سر اندازی
دی نبرد و از گوش جانم آوازت — که با عقاد دل بستان جان هم آوازی

شدی و چشمه خونم ز چشم بگشادی
بقا چو چشمهٔ خورشید سالوری دادی

امیر معدلت آئین فلان دولت و دین — فروغ دیدهٔ اکوان و صاحب تمکین
سهیل برج شرف مهدی مسیح نشان — عقیق درج امارت کلیم خضر نشین
فضای بزمگهش صحن بوستان بهشت — طناب بارگهش تاب زلف حور العین
نواله گیر درش سرکشان دور زمان — سقاط چین رمش خسروان روی زمین
بر درایت او پیر عقل بی تدبیر — بر تمکن او کوه قاف بی تمکین
زدوده خنجرش از جوشن کواکب زنگ — ربوده ناوکش از ابروی مه کمین
مخدرات فلک کرده زاکتساب شرف — غبار موکب او کحل چشم عالم بین

سپهر سر زده خاشاک روب راهش باد
قمر نمونه از قبهٔ کلاهش باد

ذکر غیاث الدین کیخسرو و برادرش قطب الدین محمود

از گنج دهر بهره بجز زخم مار نیست — وز گلبن زمانه بجز نوک خار نیست
بگذر ز می که مجلسیان وجود را — حاصل ز جام دهر درون از خمار نیست
کو در میان باغ کسی با کنار گل — کو را چو لاله خون جگر در کنار نیست
بر این فراز که چه زنی سایه بان انس — زیرا که همچو سایه دمی بر قرار نیست
تا چند سرکشی سر گردن کشان دهر — بر پای دار من که جهان پایدار نیست
در این رباط کهنه مزن خیمهٔ وقوف — چون واقفی که موقف او استوار نیست
هرگز نبوده است کس از روزگار شاد — وز روزگار بوده است درین روزگار

بس قتل سروران که برین دشت کرده اند

بس خون صفدران که درین طشت کرده اند

آندم که مهد خسرو گردون روان شود
همچون شفق ز دیدهٔ ما خون روان شود

دریا چو یاد چشم گهربار ما کند
انگشت بسان لولو مکنون روان شود

هر نیم شب طلایهٔ خونخوارگان درد
سوی دلم بعزم شبیخون روان شود

وقت سحر که نوبت گیجه وی زنند
سرخاب اشک ما سوی جیحون روان

شبرنگ دم بریدهٔ او چون نسیم باد
از چشم ما طلایهٔ گلگون روان شود

هر شب نگر که بی مه منجوق اشیمی
اشک ستاره بر رخ گردون روان شود

چون دم زند ز خنجر او رخ افتاب
دانی که سیل خون افق چون روان شود

کیخسرو از نماند بجای قباد باد
جم بی نگین مباد اگرش تخت شد بباد

ای افتاب خرگه سیمین ماه گو
وای ماه خرگهی مه خرگاه شاه گو

اکنون که سوی تخت از تخت خسروی
بر درگهش جهان سران سپاه گو

دم در دهان نوبتیان سحر شکست
بانگ درای و کوس در بارگاه گو

چون تحکمه ملوک طوایف گرفته اند
بر تارک سکندر رومی کلاه گو

ان دم که جم نماند و فریدون شد از جهان
شایسته نگین و سزاوار گاه گو

جشم سیه شد از شب تاریک دیر باز
روشن بگو که غرهٔ غراه ماه گو

در ورطهٔ چنین که کرانش پدید نیست
چون زهره اب گشت مجال شاه گو

تخت بلند پایهٔ خود گو نگاه دار
چون تاج بعد از ین بکسی سر فرو میار

ای ابر خون ببار که دریا پدید نیست
وی مرغ خوش نبال که عنقا پدید نیست

وی صبح اگر ز صدق زنی دم نجوم را
بشکن ز دیده زانک ثریا پدید نیست

روشن بگو بخنجر و سیاره کین زمان
بکسل ز طاق چرخ که جوزا پدید نیست

انفاس عیسوی نتوان یافت اقتباس
چون رفت مدتی که مسیحا پدید نیست

خاتم چه سود چو سلیمان بباد رفت
ثعبان چه سود چون ید بیضا پدید نیست

اسکندر از زمان زنی اب زندگی
بیرون برد سپاه که دارا پدید نیست

اکلیل

اکلیل را ز جبهه گردون در افکنید
اکنون که شاه گنبد خضرا پدید نیست

خسرو منوز در نظر عبد اعظم است
بوی مسیح رایحهٔ روح مریم است

بانوی شرق و غرب و خداوند انس و جان
فرمان ده زمین و جهان داور زمان

بلقیس عهد و رابعه ... نشین بهشت
مقصود دهر و واسطهٔ معنقین قران

دریای جود عصمت دنیا و دین که چرخ
داند بحق نقش نگین خلیفه بر میان

تاشی خدایگان خواتین روزگار
انکو بود حریم درش کعبهٔ امان

بالا بر دمست او ز حباب گشته بحر
در راه بذل او ز هوا خاک گشته کان

روشن ز ماه رایت او چشم افتاب
عالی ز خاکبوس درش کار اسمان

خورشید چون کنیزک دربان قصر اوست
طالع نگر که شد ز شرف شاه اختران

محمود درفت و ملک مسعود باز هشت
هر فر دود هر چه انوشیروان بکشت

اعظم جلال دین که جلالت نشان اوست
فرمان ده وی و شاه نشانی نشان اوست

مرغی که کرکسان فلک را کند شکار
باز سپید ناوک و زاغ کمان اوست

وان هندوی که ملک جهانش مسخر است
تیغ جهانگشای ممالک ستان اوست

گردست صید طغرل زرین افتاب
سیمرغ رایتش که سپهر آشیان اوست

پر خود که مفتی علم اکهیست
ابجد نویس مکتب بخت جوان اوست

ان دوحه که اصل وی از باغ کبریاست
نشو و نماش از چمن بوستان اوست

وان قصر ششدری که جهان ذو عبادت
دهلیز بارگاه سپهر آشیان اوست

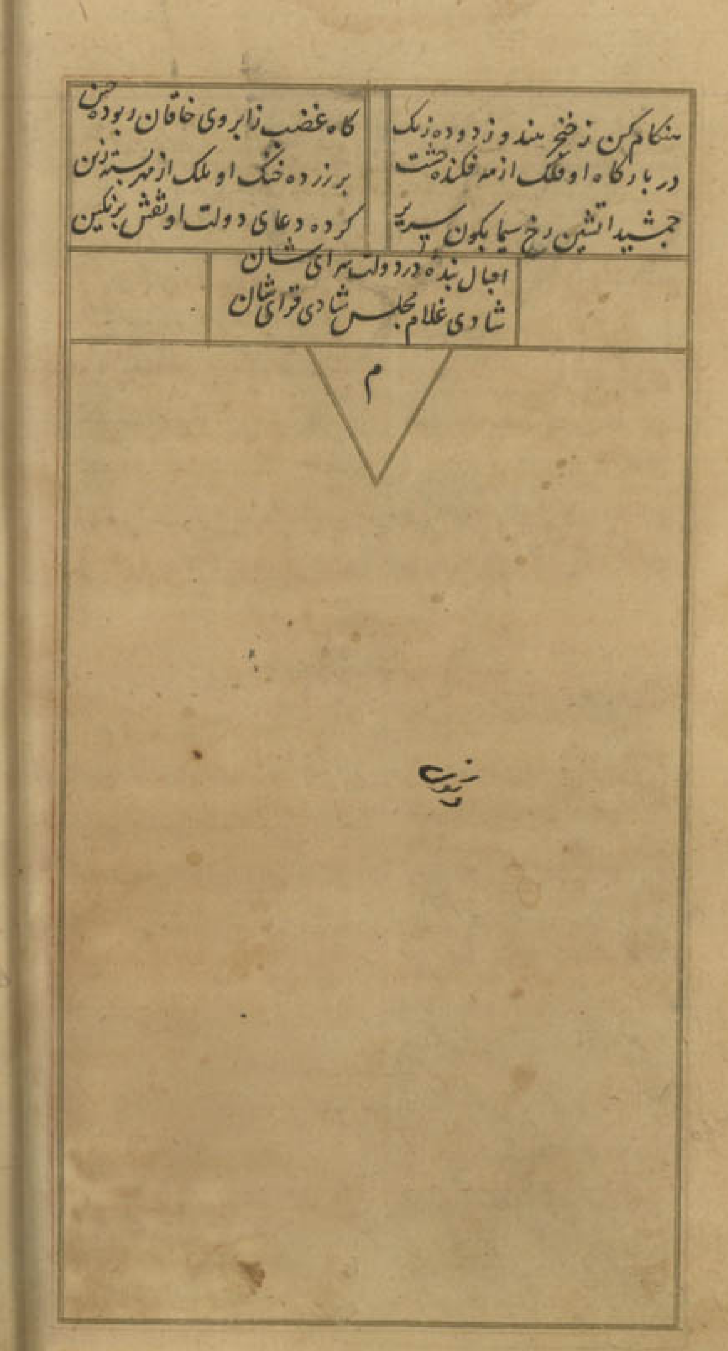
شاه فلک که هست لقب شمس انورش
باد ارتقی او ورسین برادرش

محمود چرخ و انجم مقصود ما و طین
خورشید اسمان معالی جمال دین

والا امیر شیخ سپهر آشیان که هست
شاه ملک نشان و خدیو ملک نشین

خاک غبار موکب او اب سلسبیل
جاروب صحن مجلس او زلف حور عین

پری که سبزه زار دوم هست مرزعش
از خرمن نگارم او کشته خوشه چین



هنگام کین ز خنجر هندو زدوده زنگ گاه غضب ز ابروی خاقان ربوده چین
در بارگاه او فلک از مه فکنده چشت بر زر زده خنگ او ملک از مهر بسته زین
جمشید آتشین رخ سیما بگون سپهر کرده دعای دولت او نقش بر نگین

اجال بنده در دولت سرای شان
شادی غلام مجلس شادی فزای شان

م

ای نو ایوان زحل تا سراپرده شش یزک لشکر اقبال ترا لشکرگاه
چشم این صبح که از مهر تو دم زد روشن روی این چرخ که بی رای تو گردید سیاه
نه سراپرده و بر ایوان جلال تو دلیل سقف سیاره بر اثبات کمال تو گواه
بدر فشید ز سهم تو و بر خاک افتاد چون برآمد شه این طارم پیروزه بگاه
ماه از آن روی که فراش سراپرده میزند بر فلک از بهر جلالت خرگاه

گوی خورشید بچوگان سعادت بربای
کمر کوه بیازوی شجاعت بگشای

کاف و نون صفحه ای از دفتر دیوان تو باد قاف تا قاف جهان جزوی از احسان تو باد
شمع این طارم نه حجره زنگاری علمی از شعله شمع شبستان تو باد
اطلس زرکش پیروزه طراز فلک کمترین شقه از پرده ایوان تو باد
شهسواری که بود عرصه چرخش میدان خاک پای سگ صیدافکن دربان تو باد
سقف جلد فلک و منشی دیوان سپهر نسخه دفتر و دفتر کش دیوان تو باد

تا دو دوران بقایت بری از عین کمال
کز شرف صدر تو شد مطلع خورشید جلال

وله ایضا فی المسمط المعشرة

باز طاووس فلک را بال زرین بسته اند زنگیهای بربای زاغان سیه بر بسته اند
چرخ را مندیل اسود بین که بر سر بسته اند بر عروسان رواق چرخ زیور بسته اند
کله زربفت بر ایوان اخضر بسته اند طارم پیروزه را اگر زانکه در در بسته اند
این همه زرین جلاجل از چه بر در بسته اند سبح سید انی جرا درهای خاور بسته اند
زانک تاره بر سبا شاه خاور بسته اند سبحه وان یکباره آورده اند بر عالمی
رای را بنگر که بر خاقان عطف کرده اند زنگیان را بین که ترکستان مسخر کرده اند
مهره مهر در افشان را نشته زر کرده اند واختران مثل پرین ... کرده اند
زاغ مشکین بال شب را عنبرین بر کرده اند خیمه پیروزه را پر در و گوهر کرده اند
وین همه در در کنار بحر اخضر کرده اند دیده بانان سپهری دیدها بر کرده اند

ملک را بر خسرو مغرب مقرر کرده اند — زانک شاه خاوری محبوس شد در باختر
بختیان پیلگون بر کف فشانان از دهن — بیضه کافور بار آورده شاخ ارغوان
زاغ قاقم پوش گشت و باغ زرکش پیرهن — چرخ شد مشکین نقاب و کوه شد سیمین بدن
ابر را بین اشک ریز و برق بارق خنده زن — کرده صراف خزان بر زر همه صحن چمن
کشته گشته تند بادی های چراغ نسترن — در چمن بر جای بلبل بانگ زاغ و زغن
ساقیا گلگون می برخیز در میدان فکن — زانک او در دست بهمن باختن بر زال زر
من چنین افتاده دور از یار و محزون از دیار — در میان بحر خون و موج خون در کنار
روز و شب بر بستر درد و غم هجران یار — سر بالین ندامت بر نهاده پهلو وار
نی رفیقی بر یمین و نی شفیقی از یسار — روز روشن گشته بر من تیره چون شبهای تار
تن نزار و جان محنت کش نزار بیمار زار — دل فکار و دیده همچون کلک صاحب در نثار
کرده از عالم جناب کهف عالم اختیار — زبدة الارکان غوث الملک مختار
صالح خضر اعتقاد واحد ادهم قدم — چون کلیم الله عمقات و چو روح الله دم
قطب گردون کرامت سرور کوکب حشم — نقطه پرگار دانش مقتدای محتشم
مفخر آفاق و در آفاق ذاتش مغتنم — عالم احسان و در عالم بدانای علم
گوهر کان فتوت در دریای کرم — مرکز دور زمان عون الوری فخر الامم
قهرمان مملکت فرمانده ملک عجم — خواجه تاج الحق والدین آصف جمشید فر
ای ز رفعت بر سریر سروری صاحبقران — طالعت را با سعود آسمانی اقتران
طاق ایوان ترا قصر زبرجد آستان — سقف مرفوع ترا کیوان بلندی پاسبان
پایه قدر معلایت بر اوج لامکان — گوهر ذات مزکایت زکان کن فکان
منهیان غیب را مصری کلکت ترجمان — خدمتت را آسمان چون بندگان بسته میان
هم بهیبت برکشیده کامکار و کامران — هم برتبت در ممالک نامدار و نامور
ترک آتش روی زرین سنجق شمع قبا — تا بود بر ملک هفت اقلیم عالم پادشا
باد سلطان جهان بر درگه امرت گدا — بر فلک حکمت روان و در جهان کامت روا
هش رایت حرم خور چون شش خور حرم سما — هر چه از مشک ختن گویند با خلقت خطا
وانچه از درک خرد گویند باد شه شبا — ورد اختر روز و شب بر خاکی درگاهت دعا

بنده از بندگان آستین بوس قضا — چاکری از چاکران آستان بوس قدر

وله فی مدحه

ای توتیای چشم فلک خاک پای تو — پرونده کرده خسرو سیاره جای تو
کیمخت لاجوردی زر دوز آسمان — از بهر موزه آمده در شان پای تو
قطبی که در صوامع افلاک مترتب — اوراد خویش ساخته دائم دعای تو
وان کوکبی که هست طلوع وی از یمین — کرده روان جو جزء ثانی ثنای تو
این چنبر مرصع سیمین زر نگار — یک حلقه بر در حرم کبریای تو
سلطان چار بالش نه طاق شش دری — روشن بدان که هست بعینه گدای تو
تاج سر سپهر از آن صبحدم کند — سیاره را نثار ره سده سای تو
سر رشته دوام کا بد ز آن عمارتیست — تاریست از نسیم قبای بقای تو
دیباچه ابد که ازل مبنی است از آن — محفوظ لوح خاطر گیتی نمای تو
شمعی که نور مجلس گردون پیاپی از وست — عکسیست از اشعه قندیل های تو
ای با محیط جود تو نیل فلک سراب — یک قطره هشت محیط از عطای تو
آن طایری که گلشن روح آشیان وی است — هنگام نغمه بلبل مدحت سرای تو
وان لعبتی که مردمک چشم عالمست — پرده نشین خاطر خورشید رای تو
چون تیغ تیز خسرو زرین سنان چرخ — گیتی گشوده خامه گیتی گشای تو
هر چند شد ترا بدل و دیده مشتری — بگذر ز مشتری که نداد او بهای تو
بهر شرف مطبق زربفت چرخ را — دوزد بخیط شمس قضا بر قبای تو
ستری که در حجاب قضا باز مانده است — موقوف یک اشارت چشم رضای تو
قرصی که بر طبقچه زرکوب چرخی است — نان ریزه از نکوشه خوان سخای تو
آن دوحه که سدره بود نام اصل او — شاخی ز باغ دولت منتهای تو
نصرت که قلعه گیر اقالیم صفدریست — لشکر کش سپاه نبرد از برای تو
هر صبحدم عروس سپهر از رواق بام — بر خاک ره فتاده چو باد از هوای تو
بر میزند نثار گلستان طبع من — از شوق طوطی قلم قندخای تو

خواجه چو درک او بجلالت نمیرسد / مدحی چگونه در قلم آرد سزای تو

اقبال گو مکینه غلامی ز کوی تست / بادا ملازم در دولت سرای تو

شادی کرمست بنده مندوی در کهت / فراش صحن مجلس شادی فزای تو

وله ایضاً رحمه الله

ایا غبار درت سرمهٔ اولی الابصار / اسیر قید عبودیت دل احرار

حریم حضرت تو قبلهٔ زمان و زمین / جناب درگه تو کعبهٔ صغار و کبار

شرار آتش خشم تو محرق الارواح / فروغ پرتو رای تو مشرق الانوار

ربوده قدر تو از فرق فرقدان اکلیل / زدوده طبع تو ز آیینهٔ فلک زنگار

سپهر رفعت و کان سخا و معدن علم / جهان دانش و دریای جود و کوه وقار

مدار مرکز آفاق تاج دولت و دین / سر ستارهٔ علو آسمان مهر آثار

زهی سپهر یسار تو دهر خورده یمین / خهی یمین یمین تو چرخ داده یسار

بود رکاب بلندت مقبل اقبال / بود جناب رفیعت معول ابرار

هوای صدر تو شد مرکز ستاره محیط / فضای قصر تو شد نقطه و فلک پرگار

کمینه بنده ات از نام خسروانش ننگ / کهینه چاکرت از فخر سروانش عار

بشد ز سهم تو کار منازعان از دست / بشد ز قهر تو پای مخالفان از کار

حکایتی بجناب تو عرضه میدارم / ز بنده گوش کن و رخ متاب ازان زنهار

خدایگانا در بندگی خازن تو / غلامکی حبشیست نام او دینار

عظیم کافی و مسکین نواز و مردم دوست / قوی مدبر و ترتیب ساز و کارگزار

سهی بطلعت آن مه مصون ز داغ خسوف / گلی بصورت آن گل بری ز شوک خار

بهر طرف که رود صد پیش بجان مشتاق / بهر کجا که بود صد دلش بجان غمخوار

گزیده و سره و سکه دار و روی شناس / درست روی نگارین او چو روی نگار

دو گل بر آن دو رخ دلفریبش افتاده / بسان عارض سیمین بر آن گل رخسار

معاملانرا همراه و عاملانرا دوست / توانگرا دستور و منعمانرا یار

مقیم منزل او در دکان صرافان / ولی مصاحبت او همیشه با تجار

نهاده داغ تو بر جان چو مهر بر خاتم / نوشته نام تو بر دل چو سطر بر طومار

همه دقایق اکسیر کرده نصب العین / همه مسائل تصریف کرده استحضار

بفر دولت او کار مفلسان چون زر / بیمن مقدم او بخت خفتگان بیدار

مدبران زمانرا ازوست استعداد / مرتبان جهانرا ازوست استظهار

سران دقیقه که در حل مشکلات بود / ازو کنند ملوک زمانه استفسار

نه کوکب و شده در برج مشتری ثابت / نه اختر و شده مانند اختران سیار

مدام وصلت او مقصد اولی الالباب / مقیم سکهٔ او منظر اولی الابصار

کنند فکرت او بالخفا و الاعلان / شوند طالب او بالعشی و الابکار

چو عسجدیست بدو سیم کش شود مسعود / چو جوهریست بدو فرخی کند بندار

درست مغربی آفتاب را ماند / که نیم روز بدو گرم می شود بازار

حساب او نتوان کرد جز بروز حساب / شمار [illegible] نتوان کرد جز بروز شمار

بحکم آنکه درستست و نیستش غل و غش / بهر کجا که رود سرخ رو بود هموار

اگر چنانکه بزال زرش مشابهتست / برادرش از چه سیاوش وشش فتاد گذار

کجا تواند کزوی شود چو سرو آزاد / کسی که باد بدستش بود بسان چنار

سر آنکه مالک دینار نیست معروفست / که هست آدم بخشش رمیده از مضمار

اگرچه بنده بدینار نیکبخت شود / ز بندگی تو دینار گشت دولتیار

بحکم آنکه خدا در جهان عزیزش کرد / چگونه گشت بر دست کان بیارت خوار

ازان بنزد تو مقدار او نمی باشد / که او بنزد کریمان نباشدش مقدار

بنجوان و بر رخ زردش نشان ضرب نگر / که ضربها زده اند بیهوده گی بسیار

چه کرده است که در بند کرده او را / عنایتی کن و در بند بسته اش مگذار

بری ز راه شفاعت بخدمت آمده است / مراد خاطر این بنده کمینه بر آر

بخرده نظر ازان شکسته باز مگیر / که سالهاست که کرد است بندگی اقرار

اگرچه مثل تو خوارست و حق جانب / که نفس یکنفس او را بخدمت بوقرار

بنجوان و بر محکش زن کنون دگر باره / ببندگی شکر چون برد نام عیار

خزینه دار تو بستست و خوارش افکنده / ازو طلب کن و بگشایش و بنده بسپار

وگر جایکه از دخوره بدید آمد   ببند بخشش وان خورده در شمار میار
همیشه تا الک دینار بادی ومنصور   بحق وحرمت منصور و الک دینار
ملازمان جناب تو خالدا فی الخلد   مخالفان رضای تو دایما فی النار

خط عنبر شکنت شرح مصابیح است
سجده قامت تو عین تراویح منست

ای که زلف شب قدرست ورخ رنگ عید   عید ما بی تو وعید است و توی ما را عید
گر ترشست از شکر اوچشمه حیوان مالیست   عارض است از قمر از لاله نعمان ما را
شکری از لب شکر شکنت میخواهیم   زانکه خوانند زارباب کرم حلوای عید
خم ابروی تو پیوسته هلالست ولی   روی زیبای دل افروز جهان ارا را
گرچه در مذهب هر طایفه عیدی دگرست   هست در مذهب ما بی تو جز از عذرا عید
عید گشتی که من از رخ بگشایم پرده   روی بنمای که من صبر ندارم تا عید
گر ترا خاطر باغ وسر صحرا باشد   روضه خلد ترا باغ و بهر صحرا عید

ز آتش عشق دلم شعله زند چون قندیل
زانکه سوزد همه شب از دل بر خون چو فتیل

چون خورم خون جگر هر نفسی در روزه   شوان داشت امید از من مخمور روزه
قدح دیده پر از خون جگر چند کنم   زانکه باطل شود از باده اثر
ابرویت ماه نو عید دمن سوخته دل   چون هلالی شده از مهر رخت در
روزی هیچکس این روز مباد اکنون که   بجو مویی شده بی روی تو و بر سر
ماه روزه است و تو با خسته دلان تزویر   چند باطل کنی اخر بزور روزه
هر کرا فرض کنی روزه ادای روز   روزه من ز لب لعل لبت چه
عید در مذهب صاحب نظران آن روز   که گشایند بدان لعل چو شکر روزه

تاج دین انکه بود خاک درش کحل مسیح
ذکر اوست مقیمان فلک را تسبیح

در شب زلف تو دارد دل من کار دراز   خرم آن دل که گزارد شب تار نماز
ابروی شوخ تو پیوسته از آن در دو تاست   که برد بر سر آن جادوی بیمار نماز

نسیم خلد با بوی وصال یار می یابم   بهشت عدن با متر که احباب می بینم
مرا گویند کز عناب خون ساکن شود لیکن   من این سیلاب خون ز آن لعل چون عناب می بینم
برین دریا برجا باش اگر دستت دهد خواجو   که من کلی فتح خویش در آن باب می بینم

وله ایضا

چون بکفر زلف تو اقرار کرده ایم   تسبیح و خرقه در سر زنار کرده ایم
خلوت نشین کوی خرابات گشته ایم   تا خرقه رهن خانه خمار کرده ایم
شوریدگان حلقه زنجیر عشق را   انکار چون کنیم چو این کار کرده ایم
ما را اگر چه کس به پشیزی نمیخرد   نقد روان فدای خریدار کرده ایم
از ما مپرس نکته معقول از آنکه ما   پیوسته درس عشق تو تکرار کرده ایم
ادرار ما روان ز دل و دیده داده اند   هردم که یاد اجری و ادرار کرده ایم
گر خواب ما نرگس پرخواب بسته ای   ما فتنه را بعهد تو بیدار کرده ایم
در راه مهر سایه دیوار محرمست   زان همچو سایه روی بدیوار کرده ایم
خواجو زیار اگر طلب کام دل کند   ما کام دل فدای رخ یار کرده ایم

ایضا له

این ماه پری رخ را در خانه نمی بینم   وین طرفه که بی رویش کاشانه نمی بینم
بینم دو جهان یکجا از حلقه گیسویش   وز گیسوی او مویی در شانه نمی بینم
گنجیست که جز جایش ویرانه نمی یابم   شمعیست که جز عقلش پروانه نمی بینم
از خویش ز بیخویشی بیگانه شدم لیکن   جز خویش در آن حضرت بیگانه نمی بینم
هرچند که جانانه در دیده باز اید   تا دیده نمی دوزم جانانه نمی بینم
چون دانه به بیند مرغ از دام شود غافل   من دره او دامی جز دانه نمی بینم
چند انگه بسر کردم چون اشک درین دریا   جز اشک درین دریا دردانه نمی بینم
اینست که مجنون را دیوانه نهد عاقل   ورنی من مجنونش دیوانه نمی بینم
تخفیف کن از دردم ساقی دو سه پیمانه   کز غایت سرمستی پیمانه نمی بینم
بفروش نمی خواجو خود را که درین معنی   جز پیر مغان کس را فرزانه نمی بینم

وله

ای شم کرده ز غم مویی و در موزده خم | وی دلم یک سر مو و ز سر موی شده کم
کردم باکی ندارد ز غم عشق چه باک | ور غمم دست ندارد ز دل خسته چه غم
هم دل گرم کرم هست درین ره هم دل | همدم سرد کرم هست درین غم همدم
عش چشم زجیاب شود چشمه نیل | وانکه از نیل سرشکم رود اب بیم
ای بصد وجه رخ خوب تو وجهی ز بهشت | وی بصد باب سر کوی تو بابی ز ارم
در میان تو یقینم که بغیبست و گمان | وز دهانت بگمانم که وجودست و عدم
جون کنم وصف جمالت که دورویست ورق | جون دهم شرح غمت جون دو زبانست قلم
من بغوغای رقیب از سر کویت نروم | زانکه بی خوف حرامی نبود وصل حرم
از تو جون صبر کنم زانکه نکرد ممکن | صبر درویش ز الطاف خداوند کرم
خیز خواجو که چو پرکار ببر باید گشت | هر که در دایره عشق نهادست قدم

ایضاً

ای لاله برگ خوش نظر گلستان چشم | یاقوت ابدار تو قوت روان چشم
خیل خیال خال تو بینند بعینه | در هر طرف که روی کند دیده بان چشم
دور از توام ز دیده نماند نشان ولیک | بر خاک در که تو بماند نشان چشم
یکدم بیاد ان لب و دندان در نثار | خالی نشد ز گوهر و لعلم دکان چشم
روز سپید اگر نه بروی تو دیده ام | یارب سیاه باد مرا خان و مان چشم
ای بس که ما بسوزن مژگان کشیده ایم | زنجیرهای جعد تو در برنیان چشم
جون میروی کجا نشود ملک دل خراب | مارا که رود میرود از ناودان چشم
خواجو نگر که رشته پروین زتاب مهر | هر صبح بی تو جون گسلد ز اسمان چشم
بستان سیمکون تو و اشک لعل ما | ان نار سینه اند وان ناردان چشم

وله

ما قدح کشتی و دل را همچو دریا کرده ایم | چون صدف دامن پر از لولوی لالا کرده ایم
خرقه صوفی بخون چشم ساغر شسته ایم | دین و دنی در سر جام مصفا کرده ایم
عیب نبود ار ترنج از دست نشناسیم از ان | کز سر دیوانگی عیب زلیخا کرده ایم
تا سواد خط شبگون تو بر مه دیده ایم | سر سودای ترا نقش سویدا کرده ایم

وصف

وصف گلزار جمالت در گلستان خوانده ایم | بلبل شوریده را سرمست و شیدا کرده ایم
راستی را تا بیالای تو مایل گشته ایم | خانه دل همچو گردون زیر و بالا کرده
هر شبی از مهر رخسار تو تا هنگام صبح | دیده اختر فشان را در ثریا کرده ایم
با شکنج زلف مشک اسای عنبرسای تو | هیچ بویی بی ریا کاشب سودا کرده
اشک خواجو دامن دریا ازان گیرد که ما | از وطن با چشم گریان رو بدریا کرده ایم

ایضاً

بیا که هندوی گیسوی دلستان تو باشم | قتیل غمزه خونخوار ناتوان تو باشم
کرم قبول کنی بنده کمین تو گردم | ورم بتیر زنی ناظر کمان تو باشم
کنم بقاف هوای تو اشیانه چو عنقا | بدان امید که مرغی ز اشیان تو باشم
دلم چو غنچه بخندد چو سر ز خاک برارم | ببوی انکه گیاهی ز بوستان تو باشم
ز خوابگاه عدم چون بحشر باز نشینم | بر استان که همان خاک استان تو باشم
اگر باب حیاتم هزار بار برارند | هنوز سوخته اتش نهان تو باشم
تو شمع جمعی و خواهم که پیش روی تو میرم | تو پادشاهی و ایم که پاسبان تو باشم
مرا بهرزه درای خران که در شب رحلت | درای راه نوردان کاروان تو باشم
چو از میان تو تنگ موی در کنار نبینم | چو موی گردم ازان رو که جون میان
اگر هزار شکایت بود ز دور زمانم | چگونه شکر نگویم چو در زمان تو باشم
غلام خویشتنم خوان بحکم انکه چو خواجو | بخاک راه نیرزم اگر نه زان تو باشم

وله

انکه لعلش عین اب زندگانی یافتیم | در رهش بردن حیات جاودانی یافتیم
راستی رامش ان قد سهی سرو روان | نارون را در مقام نار وانی یافتیم
کارها بی اتش دل درنگیرد زانکه ما | زندگی مانند شمع از جان فشانی یافتیم
گرچه رنگ عاشقان از غم شود چون زعفران | ما همه شادی ز رنگ زعفرانی یافتیم
خسروان کز سروری در پادشاهی میکنند | ما سریر خسروی در پاسبانی یافتیم
اهل معنی از چه رو انکار صورت کرده اند | زانکه صورت را همه گنج معانی یافتیم
ما اگر پروانه سر در بندگی افتاده ایم | همچو سرو ازادگی در نوجوانی یافتیم

جامه صوفی بگیر و جام صافی ده که ما
دوشکالی را ز جام دوستکانی یافتیم
دوش در دیر مغان خواجو بهنگام صبوح
ارغنونی و شراب ارغوانی یافتیم

وله

ما دلی ایثار او کردیم و جانی یافتیم
گوهری در پایش افکندیم و کانی یافتیم
چون نظر کردیم در بستان بیاد قامتش
راستی را هر یکی سروی روانی یافتیم
با خیال عارض گلرنگ و قد سرکشش
بر سر هر شاخ گل گلستانی یافتیم
گرچه چون عنقا بقاف عشق کردیم آشیان
مرغ دل را از قفس در آشیانی یافتیم
چون ز بیخویشی رخ از کون و مکان برتافتیم
هر زمانی خویشتن را در مکانی یافتیم
ترک عالم گیر و عالم گیر شو زیرا که ما
از جهان رفتیم و نشو جهانی یافتیم
در جهان بی‌نشانی تا نیاوردیم روی
ظن مبر کز آن بت مه رو نشانی یافتیم
سالها کردیم قطع وادی عشقش ولیک
تا نپنداری که این ره را کرانی یافتیم
ما نه از چشم گرانخواب تو بیماریم و بس
زانکه در هر گوشه از وی ناتوانی یافتیم
در گلستان غم عشق تو از خوناب چشم
هر گیاهی را که دیدیم ارغوانی یافتیم
چون بیاد نوک مژگان تو بگشودیم چشم
هر سر مو بر تن خواجو سنانی یافتیم

ایضاً له

گر بگویم دوستی از دوستانت بوده‌ام
سالها آخر نه مرغ بوستانت بوده‌ام
گرچه فارغ بوده‌ام چون سدره طایر ز آشیان
تا نپنداری که دور از آشیانت بوده‌ام
هر کجا محمل بعزم ره برون آورده‌ام
چون جرس در دستان سرای کاروانت بوده‌ام
گر تو پاس خاطرم داری و گر نه حاکمی
زان تصور کن که همچون پاسبانت بوده‌ام
گرچه از روی تو چون گیسو بر کنار افتاده‌ام
چون کمر پیوسته در بند میانت بوده‌ام
کشته تیغ جفای او و ز حسرت کشته‌ام
تشنه آب جگر تاب سنانت بوده‌ام
از کدورت من چرا بر خاطرت باشد غبار
کز سواداری غبار آستانت بوده‌ام
گر شکر خایی کنم بر یاد لعلت دور نیست
زانکه عمری طوطی شکرستانت بوده‌ام
همچو آن شبها که از سر شوریدگی
دستبند سنبل عنبرفشانت بوده‌ام

وله

گر سپهر افراختیم چون قمر از تاب مهر
رخ ز بارانم چو صبح [illegible] اختیم
شمع دل افروختیم عود روان سوختیم
گنج غم اندوختیم باغ دل [illegible] ختیم
سر چو ملک بر زدیم از حرم سرمدی
تا علم مرشدی بر فلک افراختیم
چون دم دیو انگی از دل خواجو زدیم
[illegible] عشق را مرتبه [illegible] ختیم

من از آن لحظه که در چشم تو دیدم مستیم
کارم از دست برون رفت که گردیدیم
دی شد این دل که بزنجیر نمی‌توان داشت
پنجه آوردم و در حلقه زلفش بستیم
این خیالیست که در گرد سمند تو رسیم
زانکه چون خاک بزیر سم اسبت پستیم
هر گه بازلف [illegible] تو [illegible] یافت
ببریدیم ز همه خلق و در [illegible] پیوستیم
من نه امروز بدام تو در افتادم و بس
که گرفتار غم عشق تو ام تا هستیم
می‌نتوانم که ببینی تا دم صبح
از دل و دیده و در و دست ز نقابی بستیم
[illegible] از نیم ره [illegible] تیر ملامت بکشید
که [illegible] از زلف و ترا [illegible] ستیم
گر کنم جامه بخونابه غمازی چه عجب
که ز جان نیست بخون دل [illegible] نشستیم
بر خواجو که مرا گوشه خاطر [illegible]
بر گرفتم ز دل اندیشه و وارستیم

اشک کی گردد در کوی تو نوازم
[illegible] عشق [illegible] زنم
سر حلقه رندان کردان طره طرازم
دردی کش مستان کن [illegible] غمازم
گر صبر کند یاری مشکل نشود کارم
در دیده به روز دلبر بیرون نقد ازم
حالی بده ای ساقی تا جرعه برافروزم
راهی بزن ای مطرب تا خرقه در اندازم
در حلقه تو همچون نی [illegible] وقتی زادم
بر بوی تو همچون عود [illegible] بسوزم [illegible]
این ضربت بی قانون تا چند زنی بر من
یکروز چو چنگ [illegible] کش و بنواز
هر دم که روان کردی جان در رهش اندازم
وان لحظه که [illegible]
بودن با تو بنوازم آتش کند [illegible]
کز آتش سودا [illegible] نوازم
در صومعه چون خواجو تا چند [illegible]
باشد که بود روزی در میکده [illegible] وازم

بردیم در خمار و شرابی نیافتیم / کشتیم غرق آتش و آبی نیافتیم

کردیم حال دل از دیده کاین سوال / لیکن بجز سرشک جوابی نیافتیم

تا چشم مست یار خرابی بنا نهاد / همچون دل شکسته خرابی نیافتیم

رفتیم در هوایش و بر خاک کوی او / بردیم آب خویش و مآبی نیافتیم

جان را براه بادیه از تاب تشنگی / کردیم خون و اشک سحابی نیافتیم

بیرون ز زلف و عارض خورشید پیکران / بر آفتاب تر غرابی

در ده قدح که جز دل بریان خستگان / در بزمگاه عشق کبابی نیافتیم

کردیم بی حجاب نظر در رخت و لیک / روی ترا بجز تو حجابی نیافتیم

خاک درت شدیم چو خواجو بحکم آنک / برتر ز درگه تو جنابی نیافتیم

ایضاً

ای دل ار خواهی بدولتخانه جانان برم / ور حدیث جان بگویی پیش جانانت برم

شمسه ایوان عقلی ماه برج عشق باش / تا به بیرونی برین پیروزه ایوانت برم

گر جهان دانی که از راه خطا بگذشته‌ای / پای در نه تا بخلوتخانه جانت برم

کوه شو ار خواهی که بر لب بحر آرمت / دامن گل یادت سوی گلستانت برم

هیچ در دست نه وز جهان بی‌پایی که / بگذر از سر تا بشادروان سلطانت برم

از کف دیو طبیعت باز گیر انگشتری / تا نگیرم دهست و بر تخت سلیمانت برم

نفس کافر کیش را گر بنده فرمان کنی / هرچه فرمایی شوم تسلیم و فرمانت برم

در کله زن ار قم نه سر که دل افتاده / دست گیرم بر سر گنجینه جانت برم

گر شوی با من چو خواجو همعنان هم نفس / از دل پر مهر بر ایوان کیوانت برم

چون درین راه از در میخانه بی‌پا گشتی / مست و لایعقل در آنجا پیش رهبانت برم

ور چه اگر دی ز خواجو با بهشتی حوران / از لب ترمست بصحن باغ رضوانت برم

وله

با لعل دلبر از جوهر جان درگذشته‌ایم / با قامتش ز سرو روان درگذشته‌ایم

پیر از سر عشق جوانان شدیم فاش / وز عقل پیر و بخت جوان درگذشته‌ایم

از ما مجوی شرح غم عشق را چنان / زیرا که ما ز شرح و بیان درگذشته‌ایم

چون موی گشته‌ایم و لیکن کمان مهر / از شاه ابروی میان درگذشته‌ایم

در آتشیم ز لب آب روان و لیک / از تاب تشنگی ز روان درگذشته‌ایم

از ما نشان مجوی و هر نام ما که ما / از بیخودی ز نام و نشان درگذشته‌ایم

تا در هوای کوی تو پرواز کرده‌ایم / چون نسر طایر از طیران درگذشته‌ایم

بر هر زمین که بی تو زمانی نشسته‌ایم / صد بار از زمین و زمان درگذشته‌ایم

خواجو اگر چنانکه [illegible] از علوم / رو در گذر که ما ز جهان درگذشته‌ایم

وله ایضاً

من بی دل نگر از صحبت جانان محروم / تنم از درد بجان آمد و وز جان محروم

خضر سیراب و من تشنه جگر در ظلمات / چون سکندر ز لب چشمه حیوان محروم

آن نگینی که بدو بود ممالک بر پای / در کف دیو فتاد و سلیمان

ای طبیب دل مجروح روا میداری / جان من خون شده در رنج و ز درمان محروم

خاتمه چنان زمین [illegible] و ب سرا بود انیس / همه در بندگی و بنده ما ز ایشان محروم

هیچ پروانه نگر مرغ دل ریش مرا / بال و پر سوخته و ز شمع شبستان محروم

ای مقیمان سر کوی سلاطین آخر / بنده تا کی بود از حضرت سلطان محروم

رحمت آرند بر آن مرغ سحرخیز حزین / که بماند ز گل و طرف گلستان محروم

عیب خواجو نتوان کرد اگرش جان عزیز / همچو یعقوب شد از یوسف کنعان محروم

ایضاً له

کشتی می بکو که ما ز ورق در آب افکنده‌ایم / در خرابات مغان خود را خراب افکنده‌ایم

جام می را مطلع خورشید تابان کرده‌ایم / وز حرارت تاب دل در آفتاب افکنده‌ایم

با جوانان بر در میخانه مست افتاده‌ایم / وز فغان پیر مغان را در عذاب افکنده‌ایم

شاهدان میخوارگان گو روی بنمای از نقاب / کین زمان از کار خود نقاب افکنده‌ایم

محتسب اسب فضیحت بر سر ما گو مران / گر بزندی در جهان خود در خلاب افکنده‌ایم

آب روی ما غو از چشم قدح پیمای ماست / گر به بی‌آبی سبو بر روی آب افکنده‌ایم

ما که از جام محبت نیم مست افتاده‌ایم / کی بهوش آییم کاکنون در شراب افکنده‌ایم

گوشه دل کرده‌ایم از بهر میخواران کباب / لیکن از سوز دل آتش در کباب افکنده‌ایم

غم مخور خواجه گر از غم خراب را بینی بخواب | زانکه ما چشم امید از خورد و خواب افکنده ایم

وله

اکنون که از بهشت شبان میدمد نسیم | بنشان غبار غم ساغر ای ندیم
انفاس دوستان شنو از باد بوستان | در موسم جنان روان بود ورد نسیم
نام نعیم خلد مبر زانکه در بهشت | نبود ورای ما بهشتی رخان نعیم
این درد منت بر دل ریشم که تا بحشر | امکان آن بود که علاجش کند حکیم
وصلم مده بیاد که اهل جحیم را | اندیشه بهشت غذایی بود الیم
ما را امید رحمت و بیم عذاب نیست | کازاد گشته ایم ز بند امید و بیم
از ما عنان مکش که خلاف کرم بود | کز زانکه از گدا متنفر شود کریم
روشن تر از دو چشم تو در باب ساحری | هرگز ندیده است کسی نسخه سقیم
ما در ازل حدیث تو تکرار کرده ایم | ازی حدیث دوست کلامی بود قدیم
شیرین اگر بخسرو کند مقام | فرهاد در محبت شیرین بود مقیم
خواجو ز بیم اشک مکن یکنفس کنار | باشد که وصل دوست میسر شود ببیم

وله ایضا

چو بر کشی علم قربت از حریم حرم | مرا بیاد ده یاد آور از طریق کرم
ندام این نفس روح بخش روحانی | شمیم باغ بهشت یا نسیم ارم
رقوم دفتر دیر انکه نکو خوانند | کسی که بر دلش از بیخودی زدند رقم
منحرف نشود خاک ملک وجود | مگر کسی که زنی خیمه بر جهان عدم
مرا که گنج غمت هست در خزانه دل | چرا بهای درمی سرزنش کنی چو درم
بدور باش فراقم ز خویش دور مران | اگر جفا کند قتل من بتیغ ستم
کنون که کشتی عمرم فتاد در غرقاب | کجا بساحل شادی رسم ز ورطه غم
چو صید عشق شدم از جه ایم غم نیست | که هیچکس نکند قصد آهوان حرم
چه خیزد از نشانی جو خاک شد خواجو | غبار خاطر او را بآب چشم قلم

وله

ببلبلان که رساند نسیم باغ ارم | بتشنگان که رساند آب چشمه زمزم

مقیم در طره ات مرغ خاطر من | بگرد کوی تو مسکین چون کبوتران حرم
مرا بناوک مژگان اگر کشی غم نیست | شهید تیغ غمت را ز نوک تیر چه غم
بنامه بر جگر خستگان درد فراق | بیا ز شربتی اخر ز آب چشم قلم
کجا ز لطمه دشمن ز دوست برگردم | که غرق بحر مودت نترسد از شبنم
کرم عنایت شه دستگیر خواهد بود | منم کنون و سر خاکپای رو بهی علم
بیار نکهت جان بخش بوستان وصال | که جان فدای تو باد ای نسیم عیسی دم
کسی که ملک خرد باشدش بزیر نگین | ز جام می نفروشد جرعه بملکت جم
چگونه در ره مستی قدم نهد خواجو | اگر نه بر ره مستی نهاده است قدم

ایضا له

تا چند بشادی می غمهای تو نوشم | از حلقه جانان کسوت سودای تو پوشم
هر چند که زلف دل من گوش ندارد | من سلسله زلف ترا حلقه بگوشم
عیبم مکن ار دود دلم در قلم افتد | با این همه آتش نتوانم که نجوشم
چون چنگ دل جان کشدم چون نخراشم | چون عود زنه دل زنندم چون نخروشم
خلقی ز فغانم بفغانند ولیکن | این طرفه که بی نالم و پیوسته خموشم
دی شب خبرت هست که شاگرد خرابات | چون از در میخانه بدر برد بدوشم
برکن قدح زهر هلاهل که بیکدم | بر یاد لب لعل تو چون شهد بنوشم
تا جان بود از من می خون خوار میاوش | جامی بهمه مملکت جم نفروشم
در میکده مگر زهد فروشم چو تو خواجو | دانم که بیک جو نخرد باده فروشم

وله

داریم دلی پر غم و غمخوار نداریم | روز مستی و بیخویشتنی عار نداریم
ما را ز درون آر بشارت نه ز دنیا | کاندیشه ز دین و غم دینار نداریم
تا مقبل کوی خرابات مغان شد | خلق بجز از خانه خمار
پیدا ز سر بردن و نقد دو نفس | سودی نکند چون دل بیدار
بازاری از آنیم که بازار و وزارت | داریم سری و سر بازار نداریم
دو ما سخن یار چه پرسید که یکدم | بی یار نزاییم و خبر از یار نداریم

بادا بخوابی ... نفسی نیست — زیرا که بجز او محرم اسرار نداریم
در دل بجز از ... [illegible] ولیکن — مرهم بجز از ... [illegible] نداریم
بی ناز ای که بی روی تو ای سرو سمن بوی — برگ سمن و خاطر گلزار نداریم
از دوران و بیزار شدن شرط خرد نیست — بیزار مشو چون ز تو آزار نداریم
با هیچکس انکار نداریم چو خواجو — زان روی که با هیچکسی کار نداریم

ای چشم تو چشم بند مستان — روی تو چراغ بت پرستان
بادام تو نقل می گساران — عناب تو کام تنگدستان
مرجان تو برده دار لولو — ریحان تو خادم گلستان
رخساره تو در شکنج گیسو — رخشنده چو شمع در شبستان
سرنامهٔ حسن بی خطت این — عنوان جمال یار رخت این
ای شمع مریز اشک خونین — گریه چه دهی بیاد مستان
صد جامه دریده ام چو غنچه — بر زمزمهٔ هزار دستان
سرخاب قدح تهمتنان را — از پای در آورد بدستان
خواجو دهن تو را بگشای — وز لعل بیار کام بستان

هرکس که برگرفت دل از جان چنانک من — کو سر بباز در ره جانان چنانک من
رو لوح نام لعل گهربار او شنید — لالای او شد از بن دندان چنانک من
کو صادقی که صبح وصالش چو دست داد — غافل نکرد او ز شب هجران چنانک من
وان رند کو که بر در دیر کشان درد — از دل برون کند غم درمان چنانک من
ای شمع تا بچند زنی لاف سوزناک — یکدم بساز با دل بریان چنانک من
حاجی بعزم کعبه که احرام بسته ... — در دیده ساز جای مغیلان چنانک من
دل سوختست و غرقهٔ خون جگر ز مهر — دور از رخ تو لالهٔ نعمان چنانک من
مرغ چمن که برگ و نوا پیش ماند ... — دیگر هوای گلستان چنانک من
گر ذوق شکر تو ... سکندر بیافتی — سیر آمدی ز چشمهٔ حیوان چنانک من

زلف تو چون من ارچه پریشان فتاده است — کس را مباد حال پریشان چنانک من
ابروت تا ازان کشید کمان بر قمر که او — پیوسته شد ملازم مستان چنانک من
دیوانه که خاتم لعل لب تو یافت — آزاد شد ز ملک سلیمان چنانک من
هرکس که پای در ره عشق نهاده است — افتاده است بی سر و سامان چنانک من
ایوب اگر ز محنت کرمان بجان رسید — هرگز نخورد انده کرمان چنانک من
خواجو کسی که رخش بمیدان شوق راند — کو جان بیار بر سر میدان چنانک من

خوشا صبح و صبوحی با هلالان — نظر بر طلعت فرخنده فالان
خداوندا بده صبر جمیلم — که می نشکیبم از صاحب جمالان
خیالت این که برگردم ز خوبان — چو درویش از در دریا نوالان
دلم چون گیسوی او بر نگردد — چو وحشی شد شکار کوه ... [illegible]
کهی کز کاروان رحلت گزینم — بنالد از فغانم کوه نالان
غریبا ... [illegible] باید که بپسندند — بچشم منقصت صاحب کمالان
خطا باشد که چشم ترک تازت — دل بردم کند یکبارگان تالان
مگر زلف تو زان آشفته حالست — که در تابند از و آشفته حالان
جان مرغ دلم در قیدت افتاد — که کبکان دری در چنگ دالان
عقاب تیز بر کی بازگردد — بهم بازی ز صید خسته بالان
غزل خواجو نگوید بر غزالان — مگر با آهوی چشم غزالان

بمن ده بو نوید وصال دلداران — چو کشته را دم عیسی و کشته را باران
چه نکهتست مگر بر گذار باد بهار — گشوده اند سر طبلهای عطاران
بجز محبت و یاری که چون روم در خاک — بود صنوبر ... [illegible] ... یاران
چو رفت باد رخم در سر وفاداران — ببین که خاک شوم در ره وفاداران
ترا که بر سر سنجاب خفته ... — که رشک حلقه ... [illegible] بیداران
ز نرگس تو طبیبان اگر شوند آگه — هزار بار بمیرند پیش بیماران

چنین که بادهٔ دوشین هنوز در کشی سرد / مگر بدوش برندم ز کوی خماران
کسی که مست نمیرد بقول مفتی عشق / برو درست نباشد نماز هشیاران
چگونه خواب برد ساکنان صومعه را / ز غلغل جرس و نالهٔ گرفتاران
مجال نیست که در دشت کسی برآرد سر / ز بس که دست برآورده اند عیاران
دل از چه روی سپردی بطره اش خواجو / کسی چگونه دهد نقد خود بطراران

ایضاً له

سخن عشق نشاید بر هر کس گفتن / مهر اگر چه محالست بگل بنهفتن
مشکل است که احوال گدایان سلطان / نتوان گفتن و با غیر نباید گفتن
ای خوشا وقت گل و لاله بهنگام صبوح / در کشیدن مل گلگون و چو گل بشکفتن
شرط فراش در دیر مغان دانی چیست / ره رندان خرابات بمژگان رفتن
هیچکس نیست که با چشم تو بتواند گفت / که چنین مست بمحراب نشاید خفتن
کیست کز خندهٔ زلف تو بجوید دل / دردرا گرچه زد آتش نبود آشفتن
کار خواجو بهوای لب دربانش گذشت / جز بالماس زبان گوهر معنی سفتن

وله

بوقت صبح ندانم چه شد که مرغ چمن / هزار نالهٔ شبگیر برکشید چو من
مگر چو باد صبا مژدهٔ بهار آورد / بیاد داد دل خسته در هوای یمن
در آن نفس که برآید نسیم گلشن شوق / رسد ببلبل یثرب دم اویس قرن
میان یوسف و یعقوب اگر حجاب بود / معینست که نبود برون ز پیراهن
ز روی خوب تو دوری نمی‌توانم جست / که گر جدا نکنم شوم فتنه ام بروی چمن
ز خوابگاه عدم چون بحشر برخیزم / روایح غم عشق تو آیدم ز کفن
کله بکرد درت مرغ جان من پرواز / چنانکه بلبل سرمست در هوای چمن
ز سوز سینه ... نکته بر زبان آرم / زبانه زبانه چو شمع آتش دلم ز دهن
چو نور روی تو پرتو بر آسمان فکند / چراغ خلوت روحانیان شود روشن
میان جان من و چین جعد مشکینش / تعلقیست حقیقی بحکم حب وطن
حدیث زلف سیه‌کف بنوش خواجو / برآید از نفس او نسیم مشک ختن

وله

جان بده تا دگر اندیشهٔ جانانه مکن / دام را بنگر و زین بیش طلب دانه مکن
بستهٔ پای در میخانه ز مستی پیمان / ترک پیمان کن و جان در سر پیمانه مکن
حرمت خویش نگه دار و مکن قصد حرم / ور شدی صید حرم روی به بتخانه مکن
اگرت دست دهد صحبت بیگانه و خویش / خویش را دستخوش مردم بیگانه مکن
گنج بردار و ازین منزل ویران بگذر / ور مسیحانفسی چون خرد ویرانه مکن
گر نداری سر آن کز سر جان درگذری / چشم در نرگس مستانهٔ جانانه مکن
تو هم ای ترک خطا ترک خطا کن و مرا / صید آن کاکل شوریدهٔ ترکانه مکن
ما چو روی از دو جهان در غم عشقت کردیم / مردم از مجلس ما بردی و بیگانه مکن
حلقهٔ سلسلهٔ طره میفکن در پای / دل سودازدگان مشکن و دیوانه مکن
رخ میارای و قرار از دل عشاق مبر / شمع مفروز و ستم بر دل پروانه مکن
گر بخواهی که کنی مشک‌فشانی خواجو / چین گیسوی عروسان سخن شانه مکن

ایضاً له

کیست که گوید ببارگاه سلاطین / حال گدایان دل شکستهٔ مسکین
سوختهٔ کو که خون ز دیده بیارد / از سر سوزم چو شمع بر سر بالین
در کده رای باغبان که بلبل سرمست / باز نیاید بغلغل تو ز نسرین
با رخ بستان فروز ویس گل اندام / کس نبرد نام گل بمجلس رامین
کی برود گر هزار سال برآید / از سر فرهاد سوز سینهٔ شیرین
عاشق صادق کسی بود که نخواهد / ملکت کسری بجای مهر نگارین
شمسهٔ چین نیست در تصور او رنگ / جز رخ گلچهره ماه روی خورآیین
مرغ دل از زلف دلبران ببر ای جان / کبک نیابد امان ز چنگل شاهین
منکر خواجو مشو که اهل نظر را / روی بتان است و کیش مغان دین

وله

ای باد سحر گاهی زینجا سحری کن / وز سبزهٔ من دلشده عزم سفری کن
چون بلبل سودازده راه چمنی گیر / چون طوطی شوریده هوای شکری کن

تا وصف روی بهجت افزای چون / از کوی یار او بر سرو یاد کری کن
جون کار تو در هر طرفی مشک ... / با قافله چین بخبر آسان گذری کن
شب در شکن سنبل یارم بسر آور / وانگه چو به بینی مه رویش سحری کن
برکش علم از پای سهی سرو روانش / وز دور در آن منظر زیبا نظری کن
احوال دل ریش گدا پیش شهی کوی / تقریر شب تیره ما با سحری کن
هر چند که دانم که مرا روی بهی نیست / لطفی بکن و کار مرا ابتری کن
گر دست دهد آن مه بی مهر و وفا را / از حال دل خسته خواجو خبری کن

وله ایضا

ای صبا احوال دل با آن صنم تقریر کن / حال این درویش با آن محتشم تقریر کن
ماجرای اشک گرم یک بیک با او بگوی / داستان آه سرد دم بدم تقریر کن
گر چو شمع آری حدیث سوز عشقم بر زبان / وصف سیلاب سرشک دیده هم تقریر کن
شرح سرگردانی مستسقیان بادیه / چون فرود آیی بر اطراف حرم تقریر کن
قصه تاریک روز آن درد دل ... / داستان مهرورزان صبحدم تقریر کن
گر غم بیچارگان داری و درد خستگان / انچه بر جان منست از درد و غم تقریر کن
اضطراب و شور دانی که دور ... / گر سواد داری ما ی پیشم تقریر
وان گل باغ کرم گر یاد بی برگان کند / افتقار و عجز ما از راه کرم تقریر کن
ضعف خواجو من و با آن دلبر لاغر نشان / هر چه دانی مو بمو از بیش و کم تقریر کن

ایضا له

نسیم صبح کز بویش مشام جان شود مشکین / مگر هر شب که در دارد بر آن گیسوی مشک آگین
اگر در باغ بخرامد سهی سرو و سمن بویم / خلایق را گمان افتد که فردوس است و حور العین
جز آن جادوی بیمارش که خون خوردن شد کارش / ندیدم ناتوانی را که آن بگرفته بر بالین
مرا گر دلستان نبود سوای گلستان نبود / که بی ویس پری پیکر ز گل فارغ بود رامین
طبیبم صبر فرماید ولی کی سودمند آید / که چون فرهاد میمیرم بتلخی از غم شیرین
چو آن خورشید تابان را بوقت صبح یاد آرم / ز چشمم اختر افشانم که بگسسته رشته پروین
مگوی از بوستان یارا که دور از دوستان ما را / نه بر روی چمن باشد نه برگ لاله و نسرین

جوابی کردم از یاران که در دین وفاداران / خلاف دوستی کفرست و مهر دوستان دین
کی ای مجنون تو درویشی بوصل شه رسد خواجو / که شو آید شدن هر کرکس هم پهلوی شاهین

وله

ترا که گفت که قصد دل شکسته ما کن / چو زلف سر زده ما را فدا که از رها کن
بعهدهای وکیشی که با تو دیرینه ورزم / ترک کینه کن اکنون و عهد خویش وفا کن
بهر طریق که دانی مراد خاطر ما جوی / بهر صفت که توانی تدارک دل ما کن
زما چو هیچ نیامد خلاف شرط محبت / مرو بخشم و ره صلح گیر و ترک جفا کن
وگر خیال کدورت میکشد بیاد ز صافی / بگیر خرقه صوفی و می بیار و صفا کن
ز بهر خاطر ما ما آن زمان که توانی / بعزم گلشن بلقیس روی سوی سبا کن
چو ره ببر ... قربت نمیبرند گدایان / بچشم بنده نوازی نظر بحال گدا
چه زخمها که ندارم ز تیغ هجر تو بر دل / بیا و زخم مرا مرهمی بیار و دوا کن
مران ناز که کردی بلطف ... خواجو / رضای دوست بدست آر ورنه ... قفا کن

ایضا له

چه خوش باده خوردن بصبوح در گلستان / که خبر دهد زحیث دم صبح و باد بستان
چو دل قدح بخندد ز شراب نار دانی / دل خسته چون شکیبد ز لبان نار بستان
بسحر که جان فزاید لب یار و جام باده / بنشین و کام جان از لب یار پسته بستان
چو نمیتوان رسیدن بخدا بخود پرستی / بخدا اگر دهد از می قدحی بمی پرستان
بروای فقیه و پندم مده این زمان که مستم / تو که چشم او ندیدی چه دهی صلاح مستان
که ز دست او تواند بورع خلاص جستن / که بعشوه چشم مستش ... هزار دستان
چو سخن بلطف گفتم که چنین ... سودا / ز دهان او نصیبی نرسد بتنگدستان
تو جوانی و تری ز خدنگ امیران / که چو باد بر شکافد سینه هزار دستان
بچمن خرام خواجو دم صبح و ناز مکن / که ببوستان خوش آید نفس هزار دستان

وله

خیز و در بحر علوم غوطه خور و غافل مشین / چشم موج افکن ما بنگر و دریا را بین
اگر از عالم معنی خبری یافته / برگشا دیده و ... در ت زیبا را بین

جز نی تیغ ملامت بر جان افشان زا — عیب وامق مکن و طلعت عذرا بین
حلقهٔ زلف چو زنجیر پری رویان بگیر — زیر هر موی دلی واله و شیدا بین
باغبان گر ز فغان منع کند بلبل را — گو نظر باز کن و لالهٔ حمرا بین
ای سرابرده به بستان زده در ملک فنا — علم از قاف بقا بر کش و عنقا بین
گر به دل مایل آن سرو سهی بالایی — سر برار از فلک و عالم بالا بین
چون درین دیر مصور شده نقش پرست — شکل رهبان چگلی نقش مسیحا بین
دفتر شرح چه بینی دل خواجو بنگر — سخن سحر چگوئی ید بیضا بین

ایضاً

امشب ای یار قصد خواب مکن — مرو و کار ما خراب مکن
شب دراز است و عمر ما کوتاه — قصه کوته کن و شتاب مکن
چشم مست تو گرچه در خوابست — تو قدح نوش و عزم خواب مکن
شب قدر است قدر شب دریاب — وز پی مجلس اجتناب مکن
سخن جام گوی و بادهٔ ناب — صفت ابرو آفتاب مکن
و گرت شیخ و شاب طعنه زنند — التفاتی بشیخ و شاب مکن
روز را چون ز شب نقاب کشند — ترک خورشید در نقاب مکن
آب روی قدح بباد مده — بشب بر آتش مذاب مکن
لعل میگون آبدار بنوش — جام می را ز خجلت آب مکن
چون مرا از شراب نیست گزیر — منعم از ساغر شراب مکن
از برای معاشران خواجو — جز دل خون چکان کباب مکن

وله

دوش چون از لعل میگون تو میگفتم سخن — همچو جام از بادهٔ لعلم لبالب شد دهن
مرده در خاک لحد دیگر ز سر گیرد حیات — گر به آب دیدهٔ ساغر بشویندش کفن
با جوانان هر شبانه هر نیم شب مست و خراب — خویشتن را در خرابات افکند پیر کهن
تشنگان را ساقی میخانه گو آبی بده — ره روان را مطرب عشاق گو راهی بزن
گر نیابد راحتی دل بی مهی نبود غریب — زانکه با شاها بغربت به که تنها در وطن

ای که دور افتادهٔ از راه و با ما همرهی — ره به منزل کی بری تا ننگری از ما و من
بلبل از بوی سمن سرمست و مدهوش اوفتد — باز گلبوی که رنگ و بوی او دارد مگن
باغبان چون آب روی گل [illegible] اندر گلی — باد بندار و خروش و نالهٔ مرغ چمن
در حقیقت پیر کنعان چون ز یوسف دور نیست — ای عزیزان کی حجاب راه گردد پیرهن
جان و جانان را چو با هم هست قرب معنوی — اعتبار بعد صوری چون توان کردن ز تن
گرچه خواجو منطق مرغان نکو داند ولیک — از سلیمان مرغ جانش باز میماند سخن

وله

تحیتی چو هوای ریاض خلد برین — تحیتی چو رخ دلکش حور العین
تحیتی چو نسیم شمامهٔ سنبل — تحیتی چو نسیم روایح نسرین
تحیتی چو تف آه عاشقان دلسوز — تحیتی چو دم صبح صادقان مشکین
تحیتی که اگین چو دیدهٔ فرهاد — تحیتی شکر افشان چو پستهٔ شیرین
تحیتی همه زاری چو نامهٔ ویسه — تحیتی همه یاری چو با رخ رامین
تحیتی چو فروغ جمال شمع چگل — تحیتی چو خط مشک رنگ لعبت چین
تحیتی که بود حرز بازوی افلاک — تحیتی که بود ورد جان روح امین
تحیتی که کند نفس قدسیش تلقین — تحیتی که کند جان علویش تلقین
تحیتی که از و ملک دل شود معمور — تحیتی که از و کام جان شود شیرین
تحیتی که نهد زخم سینه را مرهم — تحیتی که دهد درد خسته را تسکین
کدام تحیت چون رساند از خواجو — بحضرتی که بنضرت بود بهشت برین

ایضاً

تا چند دم از گل زنی ای باد بهاران — گل را چه محل پیش رخ لاله عذاران
هر بار که دور از رخ جانان بدهد جان — از دل نرود تا ابدش حسرت یاران
منعم مکن از صحبت احباب که بلبل — تا جان بودش باز نیاید ز بهاران
گر صید بتان شد دل من عیب مگیرید — آهو چکند در نظر شیر شکاران
در بحر غم از سیل سرشکم نبود غم — کان را که بود غرقه چه اندیشه ز باران
تا تاج سر از نعل سم اسب تو سازیم — یک راه عنان رنجه کن ای شاه سواران

گر نقش نگارین تو بیند ز حیرت — از دست بیفتد قلم نقش نگاران

از لعل تو دل برنکنم زانکه نبستی — جز باده نباشد طلب باده گساران

خواجو طلبی نادر گشن گل صدبرگ — باشد بسحر باد هوا با نک هزاران

ایضاً

ای چراغ دیدهٔ جان روی تو — حلقهٔ سودای دل گیسوی تو

صد شکن بر زلف باد انداخته — سنبل زنگی وش هندوی تو

مهره با هاروت بابل باخته — نرگس افسونگر جادوی تو

شیرگیران پلنگ پیل تن — صید روبه بازی آهوی تو

طره ات نعلی بر آتش تافته — زان شدم شوریده دور از روی

شادی آن هندوی میمون که او — ی تواند گشت هم زانوی تو

از پریشان حالی و آشفتگی — در کمانم کین منم یا موی تو

هر کرا با بی بر ستان سرخوشست — خوش بود پیوسته چون ابروی تو

از سرشکم پای در گل میرود — ورنه بیرون رفتمی از کوی تو

آنکه دل در بند یکتا بیت بست — کی گشادی یابد از پهلوی تو

ز ابروش خواجو چو یک بی گوشه گیر — کان کمان بشکست از بازوی تو

وله

گر برد سر روان تو خورد راحت بگو — براستی که قدی زین صفت کراست بگو

بجنب چین سر زلف عنبر افشانت — اگر نه فتنهٔ مشک ختن خطاست بگو

فغان ز دیده که آب رخم ببرد — بر من سرشک روانم دگر رواست بگو

ز چشم ما بجز از خون دل چه میجوئی — و گر خدنگ ترا قصد خون ماست بگو

کنون که دامن صحرا پر از گل و نسرین — جوان نگار سمن رخ گلی کجاست بگو

کجا چو زلف کژش هندوی بدست آید — چو زلف هندوی او کژ نشین ولایت بگو

جوان صنوبر طوبی خرام من برخاست — چه فتنه بود که آن لحظه برنخاست بگو

اگر نه سجده برد مش چشم جادویش — چرا چو قامت من ابرویش دو تاست بگو

کدام ابر شنیدی بگو هر افشانی — بسان دیدهٔ خواجو گهرفشانست بگو

ایضاً

پروای با دیدن سوی که من دانم و تو — خیمه زن بر سر آن کوی که من دانم و تو

بهر ابرو ده آن ماهت اگر راه بود — برفکن پرده از آن روی که من دانم و تو

تا بمنی دل شوریدهٔ خلقی دربند — بگشا بابی از آن روی که من دانم و تو

در بهاران که عروسان چمن جلوه کنند — بشنو از برگ گل آن بوی که من دانم و تو

در دم صبح برغان سحرخوان بوستان — نکهت آن گل خودروی که من دانم و تو

حال آن سرو خرامان که زمن آزاد است — با من خسته چنان گوی که من دانم و تو

ساقیا جامهٔ جان من درد کش را — بنم جام چنان شوی که من دانم و تو

چتوان کرد چو بیرون ز جفاکاری نیست — خوی آن دلبر بدخوی که من دانم و تو

آه اگر داد دل خستهٔ خواجو ندهد — آن دلازار جفاجوی که من دانم و تو

پروای باد بوسه من دانم و تو
یک جمله ز لف نه بو سیج

وله

ای گرو چو موی شد شیر از سوسن میان تو — هیچ نیرود برون از دل من دهان تو

از چمن تو هر کسی گل بکنار می برند — لیک بما نمیرسد نکهت بوستان تو

گر ز کمان ابرویت عقل سپر بیفکند — عیب مکن که در جهان کس نکشد کمان تو

چون تو کنار میکنی روز و شب از میان ما — کی بکنار ما رسد یک سر موی میان تو

تا تو چه صورتی که من قاصرم از معانیت — تا تو چه آیتی که من عاجزم از بیان تو

کی ز دلم برون روی زانکه چو من بوده ام — عشق تو بوده است و بس در دل من نهان تو

صد رهم از بر آستین دور کنی ز آستان — دستم و آستین تو رویم و آستان تو

گرچه بود بمهر تو شیر فلک شکار من — رشک برم هزار بی بر سگ پاسبان تو

خواجو از آستان تو کی برود که روز — حاصل روزگار او در سر آستان تو

ایضاً

با آفتاب همعنانی سایه پرور تو — مهتاب طرهٔ مه پوش سایه گستر تو

گرمن ز مهر رخت ذره‌ای جدا نشوم — گرم تیغ زنی همچو سایه از بر تو

بخال خلد نشینت که روز و شب چو بلال — گرفته است وطن بر لب چو کوثر تو

که طوطی دل شوریده ام بسان مگس — دمی قرار نگیرد ز شور شکر تو

بلحظه‌ای که گشاد خدنگ تیر پیل افکن	دو چشم عشوه‌گر شیرگیر کافر تو
کسی چو تشنه که میرد ز عشق آب حیات	بود دلم متعطش به آب خنجر تو
بدان خط سیه دود رنگ آتش پوش	که در کف بکرد مه منور تو
که من بروز و شب آشفته و پریشانم	ازان دو هندوی گردن‌کش دلاور تو
بخاک پای تو کانرا بجان و دل خواهم	که تاج سر کند آنکس که باشدش سر تو
که چون بخاک برند از در تو خواجو را	بهیچ باب بجوید جدا ای از در تو

وله ۲

ای شب قدر بیدلان طرهٔ دلربای تو	مطلع صبح صادقان طلعت دلگشای تو
جان من شکسته من واین دل ریش آتشین	ساخته با جفای تو سوخته در وفای تو
خاک درسرای تو آب ز چشم بدیدگان	تا گل قالبم شود خاک درسرای تو
گرچه بجای من تراست هزار معتقد	در دو جهان مرا کنون نیست کسی بجای تو
می خورم و نمی‌شود در کف من عنان تو	میروم و نمیرود از سر من هوای تو
من بهوای کوی تو عمر بباد داده‌ام	خاک ره تو میکنم سرمه بخاک پای تو
در رخم ار نظر کنی ور بسرم گذر کنی	جان بدهم بروی تو سر بنهم برای تو
روضهٔ خلد اگرچه دل بهر رضا طلب کند	روضهٔ خلد بیدلان نیست بجز لقای تو
گرچه سزای خدمتت بندگی نکرده‌ام	چیست گنه که میکشم این همه ناسزای تو
خواجو اگرچه عشق را صبر بود دوای بس	دردی درد کش که هم درد شود دوای تو

ایضاً

ای طبیب دل ریش از سر بیچاره مرو	خسته بگذار و مرا از سر بیمار مرو
گفتی از دست بده دل که برآرم کار تو	چون دلم رفت ز دست از سر آن کار مرو
بجفا بر سر یاران وفادار میا	بوفا از پی خصمان جفاکار مرو
چند گویی که روم روزی و ترک تو کنم	مکن ای یار ز من بشنو و زنهار مرو
ای دل از شور شکر خندهٔ شیرین دهنی	همچو فرهاد بده جان و بیکبار مرو
تیره شب در شکن طرهٔ دلدار بپیچ	ورت راه غلط شد بشب تار مرو
بگذر از خالش و گیسوی سیاهش بگذار	وز پی هندو رو در دهن مار مرو

ک

گر بود برگ گل سوریت از خار منال	ور هوای چمنت نیست بگلزار مرو
اگرت خرقهٔ سالوس شود دامن‌گیر	با مرقع بدر خانهٔ خمار مرو
بحقیقت نرسیدی ز انا الحق بگذر	حال منصور نداری بسر دار مرو
اگر از کعبه بتخانه گذشت خواجو	بر وای خواجه و از میکده هشیار مرو

وله

نفحهٔ گلشن عشق از نفس ما بشنو	وز صبا نکهت آن زلف سمن‌سا بشنو
خبر درد فراق از دل یعقوب بپرس	شرح زیبای یوسف ز زلیخا بشنو
همچنان نالهٔ فرهاد بهنگام صدا	چون بکهسار رسی از دل خارا
حال وامق که پریشان تر از و مجنون	از سر زلف پراکندهٔ عذرا بشنو
اگر از باد صبا وصف عروسان چمن	نکند باورت از بلبل گویا بشنو
چون خطای بجهان بزم صبوح آرایند	بوی مشک ختن از ساغر صهبا بشنو
هر نفس کز خط مشکین تو رانم سخنی	از لبم رایحهٔ عنبر سارا بشنو
روز و شب چون نروی از دل آشفتهٔ من	از سویدای دلم قصهٔ سودا بشنو
چون حدیث از لب جانبخش تو گوید خواجو	از دمش نکهت انفاس مسیحا بشنو

ایضاً

ای صبا حال جگر گوشهٔ ما چیست بگو	در دل آن مه خورشید لقا چیست بگو
صبر چون در مرض خسته‌دلان نافع نیست	درد ما را بجز از صبر دوا چیست بگو
اگر از مصر بدین جانبت افتاد گذار	خبر یوسف گم‌گشتهٔ ما چیست بگو
هر گز از صدرنشینان سلاطین ما تو	بمجلس گفت که احوال گدا چیست بگو
از برای دلم ای هدهد میمون آخر	غم بلقیس چه و حال سبا چیست بگو
گر نه آنست که و مشک خطای خیزد	چین گیسوی تو ای ترک خطا چیست
آخر ای ماه پری چهره اگر نیست هلال	این خم ابروی انگشت‌نما چیست بگو
بجز از آنکه بریم مهر و وفای تو بخاک	بر من ای دلبر بی مهر و وفا چیست بگو
قصد خواجو چه نمایی و نترسی ز خدا	جرم آن خسته‌دل از بهر خدا چیست بگو

وله

جون سنبلت که دید سیاهی سر امده
وانکه کمینه خادم او عنبر امده

جشمت بساحری شده در شهر روشناس
زلفت بدلبری بجهان سر بسر امده

ساقی حدیث لعل لبت رانده بر زبان
واب حیات در دهن ساغر امده

ای سرو سیمتن زکجا می رسی جنین
دستی بباد بر زده وخوش بر امده

من همجو جام باده و شمع سحرگهی
هردم زدست رفته وازبا در امده

هرشب بمه روی جها ثابت از فلک
در جشم هجر دیدهٔ من اختر امده

از سهم نوک ناوک خون ریز غمزه ات
موبر وجود من جو سر نشتر آمده

بی جشم کیخ خواب وبناکوش جون قمرت
خواجو زخواب فارغ و سیر از خور امده

[illegible]

همی مهر من ز شعر سیاه
روی بنمود بامداد بگاه

کرده از شام بر سحر سایه
زده از مشک بر قمر خرگاه

دل من در کو زنخدانش
همجو یوسف فتاده در بن جاه

اه کز دود دل بیادم کرد
پیش آینهٔ جمالش آه

بجز از عشق جون بناهی نیست
بروم از عشق هم بعشق بناه

موی رویم سپید گشت و هنوز
میکشد خاطرم بزلف سیاه

شاخ وصل تو ای درخت امید
بس بلندست و دست ما کوتاه

در شب هجر ناله ام همدم
در ره عشق سایه ام همراه

روز خواجو قیامتت گشته
بر دلش بار غم جو بار گناه

وله ایضا

تخت خیری جون دگر بر تخت خارا زده
خیمهٔ سلطان گل بر در صحرا زده

دوستان در بوستان بر گل صبوحی خاسته
بلبلان بانگ بر طوطی شکر خا زده

از شقایق در میان سبزه فراش صبح
جادر لعل بر پیروزه گون دیبا زده

زرگر باد بهاری بر کلاه سیم دوز
قبهٔ از زر بنام نرگس رعنا زده

خوش نوایان جمن در پردهٔ عشاق بین
نوبت نوروز بر بانگ هزار آوا زده

غنچه همجون کارجی کو داده باشد دل بباد
دست در پیراهن زرکاری والا زده

اند جراغ بوستان افروز و شمع زرنگار
باد اتش در نهاد لالهٔ حمرا زده

نوعروسان جمن در کلهای فستقی
تاب در مرغول ریحان سمن فرسا زده

دم بدم در گوشهٔ باغ کوید باغبان
جشم خواجو هر دم از سر جشمهای دریا زده

ایضا

ای حبش بر ختن وجین بر زنگبار انداخته
بخت یار از کمندت باختیار انداخته

دسته دسته سنبل کلبوی نسرین بوش را
دسته بسته بر کنار لاله زار انداخته

رفته سوی بوستان با دوستان جون جان گل
وز لطافت غنچه را بر خار زار انداخته

هندوانش جنگجویانرا کشیده در کمند
واهوان شیر گیرانرا شکار انداخته

گر صبح شام زیور کرده عنبر بخته
تاب در مشکین کمند تابدار انداخته

اتشی ازاب رخ اتش فروز انگیخته
خواب در بادام مست پرخمار انداخته

هرکه کوید گل برخسار تو ماند با بهار
اب گل بر دست و پای در بهار انداخته

حقهٔ یاقوت لولو بوش کو پیش تو شکست
رشتهٔ لعل زجشم در نثار انداخته

وصف لعلت کرده ساقی و زیبوی
اتش اندر جان جام خوشگوار انداخته

قلزم جشم کز وی اب جیجون میرود
موج خون دیده هردم بر کنار انداخته

بایدار از عاشقی خواجو که در بازار عشق
هر زمان بینی در بهای دار انداخته

وله

بری رخا منه از دست یکزمان شیشه
قرابه بر کن و در گردش آر آن شیشه

کنون که برده سرازمه است و ساقی ماه
شراب جشمهٔ خورشید و اسمان شیشه

خوشا میان گلستان و جام می برکف
کنار برگل ونسرین و در میان شیشه

مرا جو شیشهٔ می دستگیر خواهد بود
بده بدست من ای ماه دلستان شیشه

زتاب خسته ام از اتش دراب بیوقت
بیاور برکن از آن اتش روان شیشه

شدم سبک دل و کرده زتیزی وکری
برین سبک دل دیوانه سرگران شیشه

بیا که این دل مجروح ممتحن زده است
بیاد لعل تو بر سنگ امتحان شیشه

دل شکسته برم تحفه پیش جشم خوشت
اگر جه کس نبردش ناتوان شیشه

زشوق آن لب جون ناردان کنم هردم
زخون دیده پر از اب ناردان شیشه

براستان کریمی خستگان نازک‌دل — شکسته‌اند بر آن خاک آستان شیشه
لب تو آب شد و جان چو لآلی آتش — غم تو کوه و دل تنگ عاشقان شیشه
مطیه سست و همه راه سنگ و صاعقه سخت — گرین برکده رو بار کاروان شیشه
تو گر شیشه می داد و میدهد خواجو — برو بمجلس مستان و می‌ستان شیشه
جو شیشه لبت از تاب سینه جوشیدست — عدارای لب جوشیده یکزمان شیشه

ولـه

از لب شیرین چو شکر نبات آورده — وز حبش بر خضر و خاور برات آورده
بت برستان را محقق شد گر آن خط غبار — از پی نسخ بتان سومنات آورده
مهر ورزا از آتش محرق بشکر بسته — با خطی در شکرستان بر نبات آورده
خستگان ضربت تسلیم را بهر شفا — نسخهٔ کلی قانون نجات آورده
ای خط سبز نگارین خضر وقتی گوییا — زانکه سودای لب آب حیات آورده
تا کشیدی نیل بر ماه از پی داغ صبوح — چشمهٔ نیل از حسد در چشم لات آورده
چون روانم چند از دل دیده را در موج خون — گوییم در دجله نهری از فرات آورده
زان دهان گر کام جان شکرستان می‌دهی — لطف کن گر هیچ از بهر زکات آورده
دوش میگفتم حدیث تیره‌شب با طرات — کف خواجو باز با ما ترهات آورده

ایضاً له

ای سنبل تازه دسته بسته — وافکنده بر آب دسته دسته
خط تو بنفشهٔ نباتی — قد تو صنوبری خجسته
ان هندوی بر دل تو در چین — بس قلب دلاوران شکسته
در دیدهٔ من خیال قدت — چون سرو ز طرف چشمه رسته
پیش دهن شکر فشانت — بی مغز بود حدیث پسته
چون زلف تو در کشاکش افتاد — شد رشتهٔ جان ما گسسته
دریاب که باز کی دهد دست — صیدی که بود ز قید جسته
برخیز و چراغ صبحگاهی — ز اه سحرم نگر نشسته
خواجو دل خسته را بزنجیر — درجعد مسلسل تو بسته

در سایهٔ ابروفش اگر راه نیابی — خورشید صف بر سر دیوار فرودای
ور بر تو خورشید رخش تاب نیاری — در سایهٔ آن زلف سیه کار فرودای
چون مردم پرآب ترا غرق کند لوف — بر چشمهٔ چشم من خونخوار فرودای
از کفر سر زلف بتان گر خبرت هست — مؤمن شو و در حلقهٔ کفار فرودای
از صومعه بیرون شو و از زاویه بگذر — وانگاه بیا بر در خمار فرودای
خواهی که رسانی بفلک رایت منصور — با سر انا الحق بسر دار فرودای
ای آنکه طلبکار دل برخستهٔ مایی — از بهر خدا بر سر بیمار فرودای
خواجو اگر از بهر دوای دل مجروح — داری طلبی بر در عطار فرودای

وله

ای پیک عاشقان اگر از حال ما گهی — روشن بگو حکایت آن ماه خرگهی
بگذر ز بوستان نعیم و ریاض خلد — تا واز دوستان قدیم آوری آگهی
وقت سحر که باد صبا بوی جان دهد — جان تازه کن بباده و باد سحرگهی
ای ماه رفش نقاب تو در اوج دلبری — واشهری شیرگیر تو در عین روبهی
آزاده باشد از سر صحرا و پای گل — در خانه هر که با تو سروی بود سهی
کفشی که در کنار کشیم چون کمر ترا — تا کی کنی بهیچ حدیث میان تهی
زان آب آتشی قدحی ده که شام [illegible] — گر باده می‌دهی و بیادم نمی‌دهی
سلطان اگر جناب کنامی بدیده — بی ره بود که روی بگرداند از بهی
سری نهم بخدمت و گردن بندگی — گر شبه می‌بنهی و گر ننهی بهی
از پا در آمدیم و ندیدیم حاصلی — زان گیسوی دراز و کوته دستی کوتهی
خواجو اگر گدای درت شد سعادتست — بر آستان دوست گدایی به از شهی

ایضاً له

ز عهد کرده آخر که قصد ما نکنی — چرا جفا کنی و عهد را وفا نکنی
چو آگهی که ندارم جز لبت کامی — روا بود که ز لب کام ما روا نکنی
ز نانیامه جزی خدا ادوا دادهٔ — که کینه ورزی و اندیشه از خدا نکنی
من غریب چو گشتم ز خویش بیگانه — چه حالتست که با خویشتن آشنا نکنی

ما چو از همه عالم نظر بجانب تست   نظر بسوی من خسته دل چرا نکنی
کنون که کشتی و بر خاک راه افکندی   بود که بر سر خاکم چنین رها نکنی
ترا که آگهی از حال دردمندان نیست   معینست که درد مرا دوا نکنی
اگر خیال سر صلح و دوستی داری   چرا نیایی و با دوستان صفا نکنی
جواب دیده ز سر بر گذشت خواجو را   چه خیزد ار ننشینی و ماجرا نکنی

ایضا

چه جرم رفت که رسمی و ترک ما کردی   بخون ما خطی آوردی و خطا کردی
گرت کدورتی از دوستان بخاطر بود   چرا برسمی و با دشمنان صفا کردی
کنون که قامت من در پی تو شد چو کمان   دل مرا هدف ناوک جفا کردی
بچشم رفتی و اشکت ز پی دوانیدم   چو رفت آب رخم عزم ماجرا کردی
چرا چو کسوت عشقت ز خلق پوشیدم   شدی و پیرهن صبر من قبا کردی
ز دیده رفتی و از دل نمی‌روی بیرون   در آن خرابه ندانم چگونه جا کردی
اگر خیال ز چشم شدی حکایت کن   گر آب چون بگذشتی کم شنا کردی
چو پیش سیب تو دیدی که می‌نهادم رخ   بشهر خم زدی و بردی و دعا کردی
کدام وقت ز احوال ما نپرسیدی   کدام روز نگاهی بسوی ما کردی
طبیب درد دل خستگان توی لیکن   که دیده است که رنج کسی دوا کردی
چو در طریق محبت قدم زدی خواجو   ز دست رفتی و سر در سر وفا کردی

وله

ای رخ ما بری و باد شماری   خون دل ما خوری و باک نداری
دست نگارین بروی ما چه فشانی   ساعد سیمین بخون ما چه نگاری
دل ببر زلف دلکشت سپردم   گرچه تو با هیچ خسته دل نسپاری
این همه دلها بری ز دست ولیکن   خاطر دلدادهٔ بدست نیاری
چند کنی خواریم چو جان عزیزی   شرط عزیزان نباشد این همه خواری
گرچه اسیر تو در شمار نیاید   هیچکسی را بهیچکس نشماری
بر سر بی‌کشتگان تیغ جفا را   بکشی و در میان خون بگذاری

این نه طریق محبتست و مودت   و این نبود شرط دوستداری و یاری
دم بدم از فرقت تو دیدهٔ خواجو   سیل براند بسان ابر بهاری

وله

یا ملولا عن سلامی انت فی الدنیا امامی   کلما اعرضت عنی زدت شوقی و غرامی
گرچه مه در عالم آرایی ز گیتی بر سر آمد   کی تواند شد مقابل با رخ از ناتمامی
طوطی دستان سرا شد مطرب از نقل بخنده   مطرب بستان سرا شد طوطی از شیرین کلامی
گو نه بگوید واعظ افسرده دل را   کی بدیده دود از آتش تو کل کرمی که خامی
صید گیسوی تو گشتی زان سبب ایمن ز چینی   دانهٔ خالی ندیدی لاجرم فارغ ز دامی
درس تقوی چند خوانی خاصه بر مستان عاشق   وز نصیحت چند گویی خاصه با رندان عامی
گر به بدنامی بر آید نام ما سگی نباشد   زانکه بدنامی درین ره نفس الا نیکنامی
عارضش بین خورده خون لاله در بستان فروشی   قامتش بین برده دست از نارون در ناتمامی
تاجداری نفس الامر در خوبان که ای   پادشاهی نفس الامش مه روبانی
ساکن دیر مغان را از ملامت غم نباشد   زانکه در بیت الحرام اندیشه نبود از حرامی
بت پرستان صورتش را سجده می‌آرند اوشانند   گر کند خواجو معینی آن حاجت را امامی

وله

ای از حیای لعل لبت آب گشته می   خورشید پیش آتش روی تو کرده خوی
در مصر تا حکایت لعل تو گفته‌اند   در آتش است شکر مصری چنانکه نی
شور تو در سر من شوریده تا بچند   داغ تو بر دل من دلخسته تا بکی
در آرزوی لعل تو بینم که هر نفس   جانم چو جام می بلب آید هزار پی
صحبت ورا چو نرگس مست تو در خمار   قم و اسقنا المدامة بالصبح یا صبی
دل را که همچو تیر برون شد ز دست ما   سوی کمان ابروت آورد دایمی
از ما کمان مهر کجا دانی شدن جدا   زان رو که آفتاب نگردد جدا ز فی
مجنون گرش بخیمهٔ لیلی دهند راه   تا باشدش چه حق نیاید برون ز حی
گل را چه غم ز زاری بلبل که در چمن   او وا نمی‌ارد عاشق زار مست بجوی
خواجو بوقت صبح قدح کش که آفتاب   مانند ذره رقص کند از نشاط می

وله ایضا

میاور قلب عشق ای دل که بازی نیست جانبازی
مکن بر جان خویش افزون ز راه کین کمین سازی

همان بهتر که باز آیی ازین پرواز بی حاصل
که کبک خسته نتواند که با بازان کند بازی

چو می سوزم و می سازم بسان عود در چنگت
چرا ای مطرب مجلس دمی با ما نمی سازی

چه باشد چون من نالان بضرب گرم عالم
اگر یک نوبتم در بر کشی چون چنگ بنوازی

دلم را گر نمی خواهی که سوزی ز آتش سودا
ز خال عنبرین فلفل چرا بر آتش اندازی

برافروزی روان حسن اگر عارض برافروزی
براندازی بنای عقل اگر برقع براندازی

چرا باید که خون عالمی ریزی و عالم را
ز مردم باز پردازی و با مردم نپردازی

نباشد عیب اگر گردم قتیل چشم خونخوارت
که هر روزی شهید آید ز تیغ کافر غازی

بترک جان بگو خواجو گرت جانبازی باید
که در ملکی نشاید کرد سلطانی به انبازی

ایضا له

سحر چون باد عیسی دم کند با روح دمسازی
هزار آوا شود مرغ سحرخوان از خوش آوازی

بده ای بو ارستان بیاموز آتش انگیزی
بزن دستی و از رندان بفرق چرخ کن اندازی

ز سهمان بگذر ای صوفی و درکش باده چمانی
که آن بهتر که مستان را کند چمانه دمسازی

درین مدت که از یاران جدا گشتیم و غمخواران
تویی ای غم کش تار و زهره را انجم نوازی

چو آن مهوش پری روی نمی آید بر زیبی
چو آن لعبت نمی بینم گل اندامی بطنازی

مرا تا جان بود در تن ز بابت بر ندارم
گر از دستم بری بیرون و از بامم در اندازی

کسی کو را نظر باشد بروی خوب مه طلعتی
خیال این که تا باشد کند ترک نظربازی

چرا از طره آموزی سیه کاری و طراری
چرا از غمزه گیری یاد خونخواری و غمازی

تو خود با ما نپردازی ولی روی تو هر ساعت
کند جانم ز دود دل هوای خانه پردازی

چو کشتی ضایعم مگذار و چون باز از سرم مگذر
که نگذارد شهید از میان خاک و خون غازی

سر از خنجر مکش خواجو اگر گردن کشی خواهی
گر با تیغ باید گرد مردان سرافرازی

وله

یا من قرره مقلتی لقاک غایة منیتی
تا کار وصلک بهجتی یا انصیبی لیلتی

از تاب دل شب تا سحر لب خشک دارم دیده تر
ای جد تدبیر ای پسر یا انصیبی لیلتی

گر بسجد شمع انجمن آتش زنم در جان و تن
عیبم مکن ای سیمتن یا انصیبی لیلتی

قلبی غریق فی الجوی روحی حریق فی النوی
قد ذبت فی نار الهوی یا انصیبی لیلتی

در مدح سلطان هاشم چون شمع آتش زبان
زیرا که از دور زمان یا انصیبی لیلتی

باشد دعایش کار من سودای او بازار من
مکتوب بر طومار من یا انصیبی لیلتی

هر شب که خواجو راز غم گردیده بالای چو چنگ
بر دفترش سی رقم یا انصیبی لیلتی

وله

یا من الک مثلی قف ساعة قبلی
بالدمع ملی ذ ملی یا انصیب لیلی

هر شب که باده نوشم و ز تاب سینه جوشم
تا صبحدم خروشم یا انصیب

از اشک دل گدازم پیدا شده است رازم
لیکن چه چاره سازم یا انصیب لیلی

ما را ز عشق یاری جز گریه نیست کاری
در ماه چ بشد اری یا انصیب

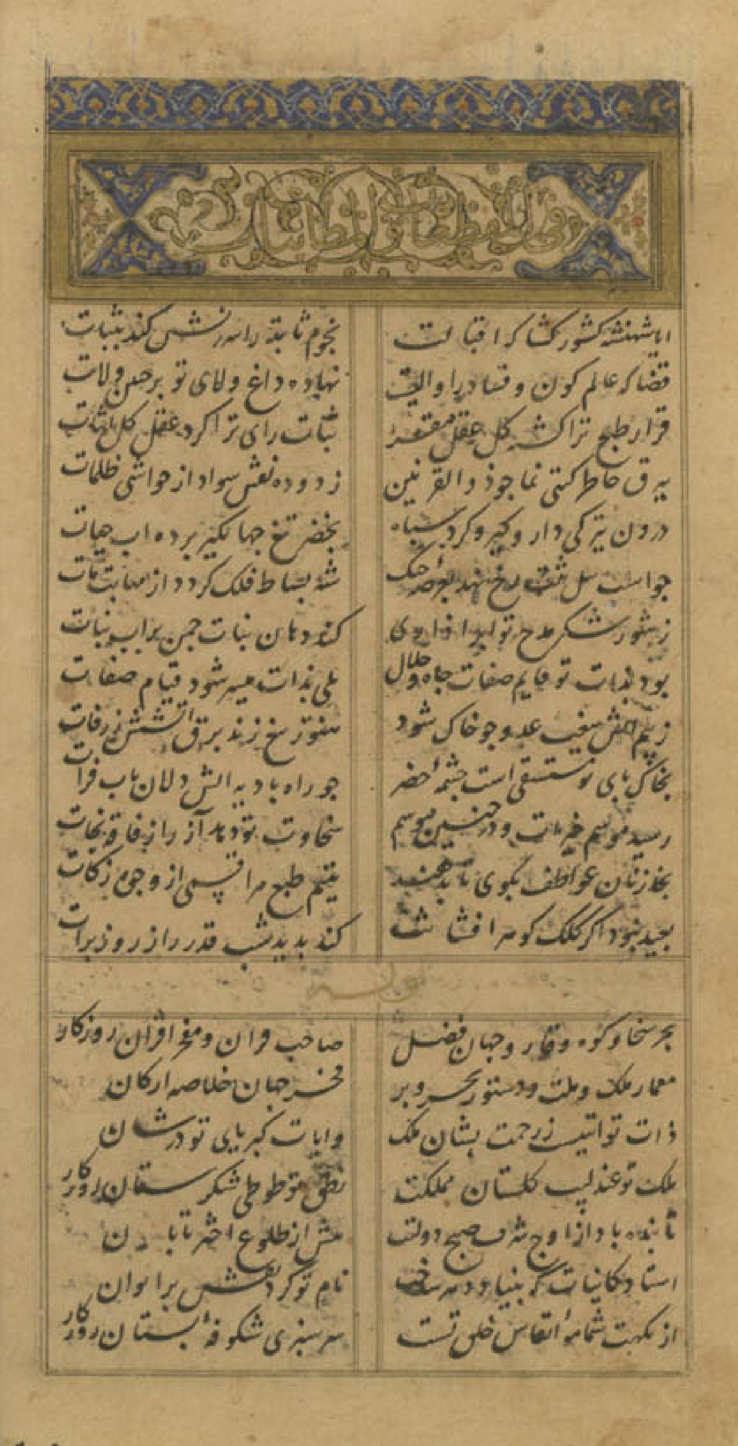
از زهد باز کن خو و ز دوست کام دل جو
زلفش بگیر و می گو یا انصیب لیلی

دوش بحث و جویش کردم بگرد کویش
گویم در آرزویش یا انصیب

بلبل ز شاخساران با ناله هزاران
گوید بنوبهاران یا انصیب لیلی

تا روز از دل و جان چون بلبل سحرخوان
گوید دعای سلطان یا ...

خواجو مکو فسانه درکش می شبانه
بر گوی این ترانه یا انصیب لیلی



ای شهنشه کشورگشا که اجابت / نجوم ثابته را سر نشین کند ثبات
قضا که عالم کون و فساد را والیست / نهاده داغ ولای تو بر جبین ولات
قرار طبع تراکش به کل عقل معتقد / ثبات رای ترا کرده عقل کل اثبات
بیرق خاطر گیتی نما جو ذوالقرنین / زدوده نقش سواد از حواشی ظلمات
درون تیرگی دار و گیر و گرد سپاه / بخضر تیغ جهانگیر برده آب حیات
جواهر سل شفقت تیغ تهمتن هند / شده بساط فلک گرد از مهابت مات
ز شور شکر مدح تو لب ا... / کند دهان نبات چمن بر آب نبات
بود بذات تو قایم صفات جاه و جلال / ملی بذات میسر شود قیام صفات
ز بیم آتش تیغ عدو چو خاک شود / سنور تیغ زند برق آتشش ز رفات
بخاک پای تو مستسقی است چشمه خضر / چو راه باد به آتش دلان آب فرات
رسید موسم خیرات و در چنین موسم / سخاوت تو دهد آز را ز فاقه نجات
بخازنان عواطف بگوی تا بدهند / یتیم طبع مرا قسمی از وجوه زکات
بعید نبود اگر کلک گوهر افشانش / کند بدید شب قدر راز روز برات

[illegible]

بحر سخا و کوه وقار و جهان فضل / صاحب قران و مفخر اقران روزگار
معمار ملک و ملت و دستور بحر و بر / فخر جهان خلاصه ارکان روزگار
ذات تو آیتیست ز رحمت بشان ملک / و آیات کبریایی تو در شان روزگار
ملک تو عندلیب گلستان مملکت / نطق تو طوطی شکرستان روزگار
تابنده باد از اوج شرف صبح دولت / مشرق ز طلوع اختر تابان روزگار
استاد دکانیات که بنیاد دهر ساخت / نام تو کرد نقش بر ایوان روزگار
از نکهت شمامه انفاس خلق تست / سرسبزی شکوفه بستان روزگار

دست سحاب بر سر بازار اصطناع / بر باد داده مایه دکان روزگار
همچون محمدی تو باحسان و مکرمت / ای من نکاه مدح تو احسان روزگار
در روزگار عدل تو تاکی جفا برم / از نکبت حوادث دوران روزگار
جز آصف زمانه کسی عرضه کی دهد / احوال مور نزد سلیمان روزگار
از حال این گدا اگرت فرصت او فتد / رمزی بگو بحضرت سلطان روزگار
باد اطراز کسوت عمرت ز طول دهر / تا ممکنست غایت امکان روزگار
و افتاده روز زوزش سر بدخواه دولت / مانند گوی در خم چوگان روزگار

[illegible]

سراج ملک و دین آفتاب مطلع فضل / زهی گرفته ضمیرت ز شاه انجم باج
دل تو مخزن اسرار علم را مصباح / کف تو کلی قانون جود را منهاج
معانی تو کند در سواد تعلیقات / بیان نور حبیب الله از شب معراج
فروغ رای تو چون در دل عدو گذرد / بر آید از شب دیجور کوکب و هاج
حدیث آتش دل زان نیاورم بزبان / که حال سوختگان روشنست بی سراج

وله

یارب شنید خواجه که این بنده جدا / آورد رخ بحضرت علیا و باز گشت
چون عزم آشیان وزارت پناه کرد / محروم شد ز عزه غرا و باز گشت
بگشود درج مدحت و بر خاک آن جناب / افشاند عقد لولو لالا و باز گشت
بر ساکنان سده علیای آصفی / گرد آشکاره سر سویدا و باز گشت
تا آن زمان نشست که طاووس مشرقی / شد جلوه گر بگلشن خضرا و باز گشت
چون دست بوس حضرت دستور در شتافت / بوسید خاک درگه اعلی و باز گشت

[illegible]

سال هجرت هفتصد و چل بود کز دوران چرخ / نیمروز چارشنبه چارم ماه صفر
شمس دین محمود صاین قاضی آن کز کبریا / بود در اوج معالی آفتابی سایه ور
زد علم بر وادی جوجه و تیغ کین کشید / بست همچون کوه بر قصد شه کریان کمر
چون آن تیر واز انداز مه سو عطای جان / شد برون از آشیان چون شاهباز

راند رخش ماهتابی از مرکز خاکی برون / وامدش دور حیات از گردش گردون

ایضاً

پیروز و شب نخوانم بجز مدح شهنشاهی / که گر یک نکته از وصفش بگویم طوطی باید
فلک در دور داوران سرافرازی کیوان / که ملک تا جداری را بدان صورت سرکشی باید
بدهکی که فرماندهش اختران طاعت / که روشن باشد این معنی که شهر [illegible] باید
عجب دارم که اشعارم ندارد نزد او اولی / که بهر جستن اب حیوة اسکندری باید
مرا اسبی تکلف کرد کز خوبی بد بخت / نمیدانم که بر کی [illegible] که پیشکشی باید
منم عیسی و خر [illegible] اگر در خاطر ان اید / که بر اسمان رفتن مسیحا را خری باید
درین جا [illegible] طبعم که با صد زیور و رخشش / بدامادی فرستادم که او را شوهری باید

ایضاً

سرافرازی که در باغ [illegible] زارت / گلی هرگز نشد زان گونه پیدا
سر گلگشت کو [illegible] نعمت / نماید [illegible] وقت [illegible]
شد خاور نگاه مدحش از بام / کند در گلشن طبعم تماشا
دل بدخواه او زشت و گیتی / زند بر ریش او تیر مغاجا
کر [illegible] خوانم شاهی از سر خشم / برارد در دم گرد از [illegible]
دو گوم الغیاث از دست گردون / که کارم زو نمی گردد مهنا
مرا گوید چرا کردی بخچارم / کلم هرگز چنین کلاه و [illegible]

وله

دلم دو [illegible] از سوای خاک شیراز / چه شکل افتاده است الله اکبر

وله

الک گوید که ریش منطق من / نام لولو ببر که لالاییست
ریش او در کس براب زنش / ساکی در میان دریاست

وله

هر چه گفتم ز ریش و دستارش / مثل آن بار گوز و گنبد بود

وله

نگه بودم شاعری را بر خم / چون بدیدم عاقبت محمود بود

وله

ای جهانبخشی که باشد در جهان اصطناع / باد دل بودست و جود تو کان [illegible]
سیم جو قوم عیسی از فرط نیاز و اقتضا / مست و [illegible] دم ربنا انزل علینا مایده
گر چو حاتم طی کنی طومار قوم [illegible] / چون بجود و کرم [illegible] زمعت زایده

وله

هم محستیقان وادی امید را / ای لطف دستگیر امید [illegible]
چون ز پای افتاده ام از زخم انتظار / بر سر راه طلب تا چند باشم منتظر
لطف باشد گر طلا فرمایی این [illegible] / زانک آزار دلم را صبر می باشد [illegible]

وله

روا مدار که در خشک سال فاقه مرا / بود ز اتش دل اب دیده دامنگیر
ز تکمه بیته گدای ز استان تو ام / سنر بگیر و فصاحت بگیر و شعر بگیر
اگر جنانک بفریاد این گدا نرسی / ازین [illegible] من و فریاد و بارگاه امیر

وله

[illegible] ضعف که فرا [illegible] و [illegible] بیکان / طمع مدار که در ان مکان توانم بود
چو طبع نازک من گرد برنمی تابد / بخیره چند درین خاکدان توانم بود
چو جمع اگر نفسی اب و دانه ام نشود / [illegible] که در اشیان توانم بود

وله

استر که فدای بنده خوای گردش / پی دای تو در زمین [illegible] گردش
زنهار چنان مکن که چو قم گوید / گر باد هوا شوی نیابی گردش

وله

داعی که مرغ خوش نفس باغ [illegible] / طوطی نغمه ساز ریاض بدایع است
هر سه و سال خورده ولی [illegible] / کز صبح تا بشام [illegible] ضایع است

وله

سپهر [illegible] شمس اسمان کرم / زهی [illegible] تو ملک مکرمت اباد

زیبد بنده خود استری گر فرمودی — گرگاه بویه ز نعل آتش افکند بر باد
اگر بر آخر عالیست آن زمان بفرست — وگر خاکنک نماندست عمر آخر باد

وله

ستارگان همه شب چشم بر افق دارند — که کی طلوع کند آفتاب رایت شاه
کی از ملوک طوایف توان شدن ایمن — که از دو شیر بیارد بنبرد شیر سیاه
توقعست که دیگر بپشت جلال — رکاب رنجه کند شهریار ملک پناه

وله

خدایگانا از رده خاطرم لیکن — امیدست که لطف شهم دوا بخشد
مگر اشارت گیتی گشا شود نافذ — که خازنت من از رده را طلا بخشد
وگرنه نیست طبیبی که او تواند دید — که درد خسته دلان را خدا دوا بخشد

وله

ای در بستان سرایت بوسه گاه سروران — برجنابت شاه انجم بنده جان باز باد
تاکند مرغ مرصع بال گردون زر اشکار — یارب این در تا ابد چون چشم بخت باز باد

وله

ای که چون آتش ز گرمی آب روی لشکری — یارب از آن منزل خاکی بدست باد باد
داد ما چون از تو شد اد تو خواهم چون آتش — درجهان کار تو تار و زجرابیداد باد
روزگارت از پریشان حالی و آشفتگی — چون سر زلف بتان خلخ و نوشاد باد
هر که او چون سوسن آزادی کند از بندگیت — همچو سرو بوستانی از زر و آن آزاد باد
گرچه کوراباد گردد عاقبت از دولتت — تا قیامت دولت آباد تو کوراباد باد

کتاب رباعیات

ای دل دو جهان ندیده جان می من — پیدا نکش دین و پنهان می من
تا صورت جان در رخ جانان بینی — در آینه جان رخ جانان می من

وله

ای دل طلب درد کن و درمان من — درعالم جان قدم نه و جانان بین
بگذر ز حجاب کفر و ایمان و آنگاه — در صورت کفر معنی ایمان بین

وله

روزی که نه باغ بود و نه گل نه چمن — یکلحظه نبود بی من آن سرو چمن
او بود و من و طرف لب جوی و ملک — بر طرف لب جوی نه او بود و نه من

وله

ای دل دل از این ذوق کشش سو بر کن — وز سقف جز این رخت بیرون افکن
غواص قدم من که بیا زاده دوش — هر دم گهری نو ار دو از بحر کهن

وله

ای خواجه شه مملکت آگاهی باش — و آفاق بگیر و فارغ از شاهی باش
خواهی که بمنزلت جهانی باشی — بگذر ز جهان و هرکجا خواهی باش

وله

ای جان بغمت شاد و غمت شادی جان — وای شرح معانی تو بیرون ز بیان
انکو بتو زندست نمیرد هرگز — وانرا که بری در رهت زنده بخوان

وله

ای زلف تو سودای پوشیده دل ما — در کوی غمت ساخته ماوا دل ما
چون غرقه دریای حقیقت گشتیم — عالم همه قطره گشت و دریا دل ما

وله

ای خیل غمت برده بیغما دل ما — مهر تو سپهرست و ثریا دل ما
بستیم دل شکسته در زلف کژت — تا خود چه کند زلف کژت با دل ما

وله

رو نیست شو ای خواجه که مستت خوانند — هشیار جهان باش که مستت خوانند
زنهار که بهر آن خدا راحه ست — کانهای زمان خدا پرستت خوانند

وله

تا اشک رخ از سیم و زرت گرد آید — شاهان جهان تاج سرت گرد آیند

ورترک جهان جار ما ذکیری / میراث جز نه بدرت کرداند

ولـه

تا چند توان کرد درین قصر دو در / اندیشهٔ شش پنج و پنج و چهار
برخیز وطن باد و برادر بگذار / وز نه پدر و چهار مادر بگذر

ولـه

جز عشق مرادازد و جهان چیست بگو / ولله که نبود عشق چون زیست بگو
معشوق اگر زانکه توی عاشق کیست / وان هر دو اگر تو نیستی کیست بگو

ولـه

چون رخ بنمودی ای بت یغمای / گشتم چو بنفشه طرهات سودای
در اینهٔ روی تو دیدم گفتم / سبحان الله منم بدین زیبای

ولـه

انگو بسوی کعبه مرا راه نبود / دیدم که ره کعبه هم از ره می پیمود
رفتم بکعبه و چو کردم نظر / خود کعبه جز او نبود و او کعبه نبود

ولـه

گر یار قران بود که ره می پیمود / انکس که طواف کعبه می کرد که بود
ور زانکه در کعبه نه او بر تو گشود / از رفتن و باز امدن کعبه چه سود

ولـه

دیدم که در کعبه بجز یار نبود / وان طرفه که از کعبه خود اثار نبود
ان دم که زدیم خیمه بر کعبه زدیم / از کعبه و دیر هیچ دیار نبود

ولـه

یکتا نه سودای تو سرمایهٔ ماست / خورشید جهان فروز در سایهٔ ماست
در سایهٔ مهر تا گرفتیم وطن / هم سایهٔ ماست انکه هم سایهٔ ماست

ولـه

این طرفه که نشنید کسی اوازم / وز پردهٔ باواز برون شد رازم
تا غرقهٔ دریای محبت شده ام / یک لحظه بمحبوب نمی پردازم

ولـه

انها که دوای دل افکار کنند / پیوسته کنند کار و در کار کنند
چون بشب بدیوار کنی یاد اور / زان روز که از خاک تو دیوار کنند

ولـه

مستان چو هوای در میخانه کنند / جان شکند و عزم پیمانه کنند
کاشانهٔ آب چشم ساغر گل کن / زان پیش که از گل تو کاشانه کنند

ولـه

تا کی طلب شراب خواهی کردن / خود را بقدح خراب خواهی کردن
هر صبحدم ان زهره جبین را جوانی / کر دعوت آفتاب خواهی کردن

ولـه

هر کو لب جام لایزالی بوسد / خاک در ان درگه عالی بوسد
شاه فلک از بام در افتد هر روز / تا قبر فقیه ابو المعالی بوسد

ولـه

ای انکه دل از مهر رخ جان نبرد / دانی که چه بر من از غمت میگذرد
من نیستم انکه ناظر روی توام / در دیدهٔ من کیست که می نگرد

ولـه

ان یار که درد از دل ما می چیند / باید که کسی بر سر ما ننشیند
در دیدهٔ ما امد و بگشود نظر / تا نجهد خود بدیدهٔ خود بیند

ولـه

ای چهره گلزار کرده کنار از گلشن / معلوم نکرده [illegible] مرغان چمن
در اینهٔ جمال معشوق نگر / تا صورت [illegible] را ببینی روشن

ولـه

باری که اگر نغز زند راحت ماست / هم خلق ما و خالی از خلق ماست
در حضرت او حضور ما ممکن نیست / کانجا که بود حضور ما غیبت ماست

ولـه

غم عشق بد اندیشش نمی یارم گفت
وز احوال دل ریشش نمی یارم گفت
خوشا ان همه نکاه شد ندارم چه من
با کس سخن خویشش نمی یارم گفت

وله

تا چند در دل نشسته ام با دلبر
غمهای جهان چو حلقه چشم بر در
سرگشته اعشق راز معشوق چه ذوق
واشفته معشوق ز عشقش چه خبر

وله

غمگین مکن ای خواجه که تا من مستم
بی جان و بدن قایم و بی بی هستم
مانند خضر زنده جاوید شدم
چون دست ز اب زندگانی شستم

وله

بر گردش چرخ چون نمی باشد دست
دل در بد و نیک دهر چون باید بست
این محنت و غم که هست پندار که نیست
وان عشق و طرب که نیست انگار که هست

وله

ان لعل که گنج شاه کانست کجاست
وان اب که اتش روانست کجاست
تا چرخ جهان در دو چشم روشن
ان جام که اینه جانست کجاست

وله

روزی که من از جهان برون ایم دلتنگ
گردون زندم شیشه هستی بر سنگ
بر تربت من کسی نگرید جز جام
در ماتم من کسی ننالد جز چنگ

وله

از باده بیخودی بدان سان مستم
کاگاه نیم که نیستم یا هستم
وان دم که برارم دم زاتش دل
پر دن ز قدح کسی نگیرد دستم

وله

در ساغر جان ما شراب اولیتر
در اتش می جگر کباب اولیتر
در دوره قدحی که در خرابات فنا
بنیاد وجود ما خراب اولیتر

وله

ای خواجه اگر ببری از هستی بوی
زنهار مکن بعالم هستی روی
نوش از سبوی و خاک قالب گل کن
تا از گل قالب تو سازند سبوی

وله

تا کی چو مسیح دم ز طاعات زنید
یا همچو کلیم لاف میقات زنید
خیزید و بخاک ما گل مسا زید
وانکه ز گلم خم خرابات نهند

وله

زینسان که ز بزم های غم گشتم پست
جز جام می ام کسی نگیرد دست
ان لحظه که بر جنازه گردد سر من
از گردش کاسه سرم پیمانست

وله

هردم برود ز باده هوش دل من
خوناب شود قدح ز جوش دل من
در دیده مغان چو درد دل گویم باز
ناقوس بنالد از خروش دل من

وله

مطرب بزن و غم ز دلکار ابنواز
باشد که دل سوخته اید بر ساز
تا مرغ صراحی نکند اوازم
چون کبک پریده کی بدست ایم باز

وله

از دیده من چو دم بدم خون اید
مانند تو در دیده من چون اید
هر خار که بر دمد از تربت من
زو رایحه باده گلگون اید

وله

در ماتم من مرغ صراحی موید
غسال باب چشم جامم شوید
از خاک من ان خار که بیرون اید
زو تا بقیامت گل خمار روید

وله

هر صبح که از پرده برون اید گل
وز مرغ سحر در چمن افتد غلغل
کلبانگ زنند بلبلان چون مست
کای مطرب خوش سرای قل قل قل قل

وله

چون مرغ چمن بر اورد بانگ هزار
نوشند صبوحیان می نوشگوار
بر گریه من چشم قدح گرید گرم
وز ناله من چنگ سحر نالد زار

وله

مخمورم و از کسی شرابی نرسید / بیرون ز دلم بوی کبابی نرسید
کفتم بقلم با تو حدیث دل ریش / لیکن ز توام هیچ جوابی نرسید

وله

نرگس بنگر نشسته دوشیزه سپید / وز مهر نهاده بر فلک چشم امید
چون زهره براورده سر از بدر منیر / یا شمس طلوع کرده از روز سفید

وله

اکنون که ز سبزه آسمانی شود دشت / وز سنبل تر ناف زمین مشکین گشت
بر طارم فیروزه تو گویی نرگس / طاسیست ز زر نهاده بر سیمین طشت

وله

چون خسرو گل بجای جمشید نشست / دیدم بصبوح نرگس باده پرست
بر کرسی فیروزه سر انداخته پیش / وز نقره و زر تبی و ساغر در دست

وله

نرگس که بتاج ادریست از زر / وافر اجراست پنجی سلطانی
از زر چه زند لاف که سرمایهٔ او / یک اقچه نقدست و درستی خانی

وله

نرگس نگر ای ماه رخ زهره جبین / مانندهٔ خود نموده جم از پروین
از زر قدحی به من بدستی سیمین / یا از گل خیری ورقی بر پروین

وله

نرگس بنگر که در دهان دارد زر / مسکین جگرند که خود نهان دارد زر
دانی که چرا غنچه دلش میخندد / زان رو که مقیم در میان دارد زر

وله

نرگس که مدام خوش دل و سرمستست / ز آنست که دست از قدح زر نشست
در سوسن [illegible] من که معلوم کنی / کازاده زبان دراز و کوته دستست

وله

چون گل رخ ما پرده ز عارض بگشاد / شد لالهٔ دلسوخته از مهر بباد
سوسن چو به بندگیش اقرار آورد / سلطان بهار خطش خط آزادی داد

وله

مانند رخ صبا مران لاله که دید / برخواند دعای و بران لاله دمید
چون نسبت غنچه با دهانت کردم / دیدم که ز خرمی دلش میخندید

وله

چون باد صبا ز رویت آگاهی داد / گل کرد قبا پیرهن و داد بباد
نرگس چو بدید چشم خواب آلودت / دیدم که ز شرم در پیش افتاد

وله

سرو چمنی اگرچه کارش بالاست / و آوازهٔ قامتش ز بالای تو خاست
تا بندگی قد تو کرد است قبول / از بندگی تو اتش چو آزاد بپاست

وله

ای لعل لبت برده ز یاقوت سبق / ریحان ز حیا مش خط شسته ورق
گر سرو زند لاف که چون قد توام / مشنو سخنش که الطویل الاحمق

وله

هر ذرّه از مهر رخ مهوش ماست / ور مهش تو نیست روشن اینک بدلست
سرو چمن از نشاط آن می بالد / کو گفتم بقامتش مانی راست

وله

شب هندوی آن طره مه فرسا شد / لولو لب یاقوت ترا لالا شد
تا خط تو شد ز طرف خورشید پدید / بس فتنه که در دور قمر پیدا شد

وله

گفتم که بکش گرد رخ از خط سیاه / گفت از شب تیره روی کم ناید ماه
از عاج پیک زمان دو رخ بتراشم / کر زانک رخ سفید میخواهد شاه

وله

ای آنکه شب چپ ثریا بگرفت / و آسم زغمت دامن جوزا بگرفت

از آتش روی تو جگر لاله بسوخت
وز قد تو کار سرو بالا بگرفت

وله

ای لعل تو آتش زده در آب زلال
خود برده دیده لعبتی چون تو خیال
روی چو مه تو لشکر عارض حسن
و ابروی کثرت حاجت سلطان جلال

وله

چشم که مدام آب حسرت بارد
پیوسته کنار من چو دریا دارد
مردم بنظاره رخت تشنه ترست
آری نمک آب تشنگی پیش آرد

وله

ای برگ گلت بمشک ناب آبستن
وای مردم چشم ما بآب آبستن
بر باد رخت روح فزاید چو صبح
گردد مه نو با فتاب آبستن

وله

گر سرو سهی بقد او مانند است
چو بین و دراز و ناتراشیده چرا است
ور قامت من با ابرویش همتاست
پیوسته بگو راست که بیهوده دوتاست

وله

چون طره دلربای یار سر برگیرد
در حال دگر بهر کسی از سر گیرد
آن رخ که بود برو نشان در دوست
مردم فلکش ز مه در زر گیرد

وله

بر بوی سمن من چمن از دست شده
گل جسته کنار و گلشن از دست شده
مه مهر دگر کرده و خور تافته روی
شب مانده و روز روشن از دست شده

وله

هر دم ز دلم آتش عشق افروزد
و آتش ز من سوخته سوز آموزد
می سوزم از آنکه در وجودم نفس
شک نیست که چوب خشک بهتر سوزد

وله

ای من شده بی رخ تو از ناله چو نال
وز باغ غمت ندیده جز ناله منال
بر جا در شب مردمک دیده من
تحریر کند نقش تو لیکن بخیال

در کوی تو غم ز نشاط و مانی خوشتر
مردن ز حیات جاودانی خوشتر
مشتاق لب نغز تو نیسم گوهرها
اینست ز آب زندگانی خوشتر

وله

ای چشمه نوشت بروان بخشی فاش
حیران شده در نقش جمالت نقاش
هیچست جهان در نظرم جز دل تنگ
ور مهر رخ تو هست گو هیچ مباش

وله

هر آه که از دلم بدر می آید
بشنو که از و بوی جگر می آید
امشب نفس صبح چرا چون جانم
از آتش مهر دیر بر می آید

وله

ای شمع دلم مانده از مهر تو نور
وای جوهر جان از جمال تو سرور
ابروی تو پیوسته از آن روی خوش
کز صحبت پستان نبود یکدم دور

وله

ما را چو مقیم چشم عالم بینی
در دیده ما نگر که خود را بینی
زلف تو دل خلق جهان صید نکرد
الا با شکسته حالی و مسکینی

وله

کس نیست که درد و غم می برسد
وز زخم سنان ستم می برسد
جز آه که با دو نفسم می آید
یا اشک که او دم بدمم می برسد

وله

ای همدم در شب هجران تو آه
رفتی و مرا چشم طلب بر سر راه
در نامه چو نقشه بر کنم قصه شوق
از چشم قلم فرو چکد خون سیاه

وله

در ساعد سیمین کجی پاره زر
هر چند زر و سیم بهم نیکوتر
دانی بچه ماند ای بت مه پیکر
خورشید که از هلال سازد چنبر

وله

رفتی ز برم دلی پر از ضمیر   بازآی که جانی و ز جان نیست گزیر
مردم که ز کوی تو کنم عزم سفر   خون دیده ام شود دامن گیر

ولـه

آن ماه که بر میان کمر سازد موی   وز سنبل سیراب نماید گل روی
گفتم سر زلفت دلم از دست برد   در تاب شد و گفت پراگنده مگوی

ولـه

ای مرغ دلم گرد سر کویت پرواز   چشم ز پی کبوتر وصل تو باز
تا خود چه کند خیال زلف سیهت   با این دل شوریده بشبهای دراز

ولـه

ای یافته از خاک درت افسر سر   بس شور که از زلف تو دارم در سر
گر خاک شوم بر سر کویت باری   کانکس که شد خاک تو خاکش بر سر

ولـه

ای چشم تو مخمور و من از چشم تو مست   وای جان من از جام لبت باده پرست
بنشین که نسیم نوبهاری برخاست   برخیز که شمع صبحگاهی بنشست

ولـه

ای کرده دلم بچین گیسو در بند   بسرای و زبان مرغ خوش گوی ببند
بکشا گره از سلسله طره که هست   کار دل دیوانه بیک مو در بند

ولـه

ای ابروی شوخ تو نمودار کمان   وز قامت من شکسته بازوی کمان
ابروی تو با وسمه نگردد راست   ابری بکژی راست نشود کار کمان

ولـه

لعل تو بخاتم سلیمان بخشند   خط که قدرت آب حیوان بخشند
مردم که ز بحر عشق آرند برون   اهل خودش بجوهر جان بخشند

ولـه

ای دست من از دامن وصلت کوتاه   بر محنت هجرت مه و خورشید گواه

ای که امروز ممالک بتو آراسته است   ملک را چون تو بیاد و ستپس ملک آرای
مرکبی خاک که بر عرصه دشتی منی   رخ ماهی بود و فرق شهی عالی رای
بشد و ملکت باقی بخدا باز گذاشت   آنکه میگفت منم بر ملکان بارخدای
گر تو خواهی که شهان تاج سرت گردانند   کار درویش چو غلغال مینکن در پای
تا نظرگاه الهی شودت منظر دل   زنگ کون من ز آینه خاطر بزدای
تا مقیمان فلک شادی روی تو خورند   از پی مهر جهان هیچ قرین بر ای
پنجه نفس بیازوی ریاضت بشکن   گوی مقصود بچوگان قناعت بربای
چنگ از آن روی نوازندش و در بر گیرند   که بهر باد هوای بخروشد چو درای
بوی عود از دم جان پرور خواجه شنو   زانکه باشد نفس سوختگان روح افزای

ع

تشنه ام تا کی اخیب الی ساقی   فی حشای اضطرمت نایرة الاشواق
عمر باقی بر صاحب نظران دانی چیست   انچه از باده دوشینه بجا ماند باقی
غنت الورق علی قلقلة الاقداح   و لنا الوقف فی بلبلة الاخلاق
گر گل از گل بدمد بی دل جان افشانرا   صحف نکتب بالدمع علی الاوراق
ای که هستی ز نظر غایب و حاضر در دل   فی الکری طیفک یا غایب عن الاماق
تو اگر فتنه دور قمری نادر نیست   که برخسار چو مه نادره آفاقی
گرچه روزی بنهایت رسد ایام بقا   فی الهوی لاتینا هی طرق العشاق
سر برای تو که هم دردی و هم درمانی   جان فدای تو که هم زهری و هم تریاقی
ان للمغرم فی العشق صحوا رفقا   لاتلوموا و اعینوا ازم الفساق
دلق ازرق بمی لعل گرو کن خواجه   که مناسب نبود عاشقی و زراقی
جام می گیر که بر بام سموات زنیم   علم مرشدی و نوبت بو اسحاقی

ایضا له

ذو ارض دار سعدی بیابارق العوادی   طف حول ربع سلمی یا ذا ربع البوادی
غافل مشو ز سوزم چون آه سینه دیدی   و اندیشه کن ز آتش چون دود گشت بادی

نار الهموم هاجت من قلبی الاشتعالا | ماء الغرام تجری من مدمعی کوادی
کس را مباد از ینسان حاصل ز درد هجران | بی خویشی و غریبی رندی و نامرادی
فی اضلعی حللتم کالسر فی الجنان | فی مقلتی نزلتم کالنور فی السواد
هر چند می نماید واصل نمی توان شد | در عشق سالکان را جز عشق نیست هادی
یا مولعا بهجری لا یمکن اصطباری | یا زایرا الغنی ما غبت عن فوادی
خواجو چو نیکنامی در راه عشق بشکست | تا در پی صلاحی میدان که در فسادی

ایضاً

ای نفس مشکبوی باد بهاری | غالیه بوی گر نسیم نگاری
بر سر زلفش گذشته‌ای که بدینسان | نافه گشایی کنی و مشک نثاری
جان گرامی فدای خاک رهت باد | گر ز من مسکین قدم دریغ نداری
ور گذری باشدت بمنزل آن ماه | لطف بود گر پیام من بگزاری
گو چه شود گر خلاف قول بداندیش | کام دل ریش آن شکسته برآری
ای ز سر زلف مشک سای معنبر | بر سر آتش نهاده عود قماری
چون ز زبان قلم حدیث تو رانم | آیدم از خامه بوی مشک تتاری
غاب اذا غبت فی الصبابة صبری | بان اذا بنت فی البعاد قراری
من چو برون از تو دستگیر ندارم | چون سر زلفم مگر فرو نگذاری
زور و زرم با تو چون ز دست نخیزد | چاره چه باشد برون ز ناله و زاری
هر نفس از شاخسار شوق برآید | غلغل خواجو چه جای نغمه ساری

وله

گل سوری دگر بجلوه گری | میکند صید بلبل سحری
بطراوت سمن رخان چمن | می برند آب لاله برگ طری
بوی گیسوی یار می شنوم | یا نسیم بنفشهٔ طبری
گل بستان فروز دم نزند | پیش رخسار او ز خوش نظری
بر درش بس که دوست میخوانم | دوست میخواندم بکبک دری
چون نویسم حدیث لعل لبش | قصب خامه‌ام شود شکری

پیش چشمت حدیث نرگس مست | بود آهو و عین بی بصری
مردم چشم افکند بر زر | دم بدم لعل باده‌ای جگری
روزم از شب نمی شود روشن | بی رخ و زلف او ز بی خبری
دیو را اعتقاد من آنست | که مرا منع میکند ز پری
عمر خواجو بزخم تیغ فراق | گشت دور از جمال او سپری

وله

زهی اشکم ز شوق لعل میگون تو عنابی | مرا دریاب و آب چشم خون افشان که دریابی
تو گویی لعبت چشم برون خواهد شد از خانه | که بر سل و نمک پوشد قبای موج سیمابی
اگر غرقاب دفع خون کند از روی صحت | کنارم از چه رو گردد ز خون دیده عنابی
ز شوق سیب سیمینت سرشکم بر رخ چون زر | بدان ماند که در ابان نشیند ژاله بر لالی
جوامر لخط چون طاوس در بوی گرگری | چو امروز چون خورشید بر بام دگر تابی
ترا ای نرگس دلبر چو عین فتنه می بینم | چگونه فتنه بیدار است و چون بختم تو در خوابی
تو تیر ای ابر ابروی خوشتن ریزی اگر دم | دم از کوه زنی یا چشم در بادم زنی آبی
برو خواجو که تا مستی نباشی خالی از مستی | اگر پیوسته چون چشم بتان در طاق محرابی
بگردان جام و درج خرد در مستان میخانه | که جز بر خون هشیاران نگردد چرخ دولابی

ایضاً

تو چون قربان نمی کردی بجامم کیش ما باشی | بترک خویش و بیگانه بگو تا خویش ما باشی
اگر درد تو شود درمان علاج رنج ما گردی | و گر زخمی بود مرهم دوای ریش ما باشی
حیات جاودان یابی اگر در راه ما میری | برآری نام سلطانی اگر درویش ما باشی
تو چون جانی همان بهتر که از ما سیر تر باشی | تو چون شمع جهان خوشتر که زین پس پیش ما باشی
اگر خون دل از مژگان بریزی آب جو دریزی | و گر زهر از لب قنج بنوشی نیش ما باشی
جبانداران نهند تعیید اگر قربان ما گردی | کماندارن کشند تو ره اگر در کیش ما باشی
برو خواجو که بدنامان ز نیک و بد نیندیشند | تو بدنامی عجب دارم که نیک اندیش ما باشی

وله

اگر گویی از چه رو سر گشته میگردی | بگوی را مشکر نشاید کشت با چوگان بگوی

قامتم شد چون کمند زلف مه رویان دوتا
صوفیان را می صافی نمی باشد صفا
چند گویی در صف رندان کجا جویم ترا
ساقیان خوش شد و رندان بیجان در هوای
یکنفس خواهم که با گل خوش برآیم در چمن
خویشتن را از میانت باز نتوانم شناخت
دل بدستت داده ام لیکن کدامم دستگاه
گر وطن بر چشمه آب روان سازد رواست
گر تو برقع میکشایی ماه گو دیگر متاب
لاله را گر دل بجام ارغوانی میکشد

بس که پیچیدم دل سرگشته را در خاک کوی
جامه صوفی بجام باده صافی بشوی
تشنگان را مه کجا آبی روان می بجوی
مطربان رفتند و مستان در هوای های و هوی
لیک نتوانم ز دست بلبل بسیار گوی
زانکه فرقی نیست از موی میانت تا بموی
خاک کویت گشته ام اما کدامم آبروی
خوش برآ بر گوشه چشمم چو گل بر طرف جوی
ور تو قامت می نمایی سرو گو هرگز مروی
بلبلان را بین چو خواجو مست و لایعقل بسوی

ایضا

ای رقعه مشک چشمه نوش تو آب می
فرخنده روز آنکه بروی تو مه دمش
اکنون که باد صبح کشاید نقاب گل
تا کی کنم ز دیده می لعل در قدح
حاجت بشمع نیست که بزم معاشران
هر چند گفته اند حکیمان که نافعست
ساقی ز دور ما قدحی چند بگذران
چشمم نگر ز شوق تو قایم مقام جام
خواجو که مست بر در میخانه خاک راه

چشم تو مست خواب و تو مست شراب می
طالع شود ز مطلع جام آفتاب می
آب فسرده را ز چه سازی نقاب می
از گوهر قدح بنما لعل ناب می
روشن شود به تیره شب از ماهتاب می
محروریان آتش غم را لعاب می
کز بس که آتش است ندارم تاب می
اشکم ببین ز عشق تو نایاب می
با او مگوی هیچ سخن جز جواب می

وله ایضا

خوشا شراب محبت ز ساغر ازلی
ز دست ساقی تحقیق اگر خوری جامی
بزیر جامه چو زنار بینمت چون شمع
مشو بجبن عمل غره و چنین مناز

قدح بروی صبوحی کنان لم یزلی
شراب را ابدی دان و جام را ازلی
چه سود ز اندرون متواضع و خرقه عسلی
که خواندت خرد پیر زاهد عملی

دوش بر طرف چمن کلبانگ مرغ بلبلی
کانکه زیر گنبد نیلوفری دارد وطن
محمل ما را درین وادی کجا باشد گذار
هیچ بادی بر نمی آید درین طوفان موج
عالمی کو در خرابات فنا ساغر کشد
هیچ دل برگشتگان ضربت عشق
حاصلی در عشق ممکن نیست جز بی حاصلی
خیز خواجو چون زره مو تو به کار مشکلست

می فکند از ناله هر دم در گلستان غلغلی
از گل اندامی ندارد چاره و ما از گلی
زانکه در راه محبت کس نیابد منزلی
کافکند از کشتی ما تخته بر ساحلی
مشرب ما فاضلتر از صد ساله رهبر ساحلی
زانکه زلف دلکشش نکهت اش در عالم فنا
چون توان کردن چو ما را نیست بر زین جاهلی
باده مش اور کهی [illegible] مشکلی

وله ایضا

در باز جان گر آرزوی جان طلب کنی
در تنگنای کفر فرو ماندی هنوز
زخمی نخوردی از چه کنی مرهم التماس
بینی هزار معجزه و ایمان نیاوری
در مرتبت بپایه دربان نمیرسی
خرمن بباد بردی از بهر گندمی
بگذشت کلبه احزان نکرده رو ز
هر چوب کان ز دست شبانی درآید
آبی بدیده و ز روی بگردانی از حرم
همچون خضر ز تیرگی نفس در گذر
خواجو چو وصل یار پری چهره یافتی

بگذر ز سر اگر سر و سامان طلب کنی
وانگه فضای عالم ایمان طلب کنی
دردی نیافتی ز چه درمان طلب کنی
خوانی هزار آیت و برهان طلب کنی
وین طرفه تر که ملکت سلطان طلب کنی
ونیم عجب که روضه رضوان طلب کنی
از باد بوی یوسف کنعان طلب کنی
زان معجزات موسی عمران طلب کنی
وانفاس عیسی از دم رهبان طلب کنی
گر زانکه آب چشمه حیوان طلب کنی
دیوی مگر که ملک سلیمان طلب کنی

ایضا

یاد باد آنکه دلم را مدد جان بودی
برخ خوش نظر و عارض بستان افروز
بخط سبز و سر زلف سیاه و لب لعل
پای سرو از قد رعنای تو در گل میرفت

درد دلسوز مرا مایه درمان بودی
رشک برگ سمن و لاله نعمان بودی
خضر و ظلمت و سرچشمه حیوان بودی
خاصه آن وقت که در طرف گلستان بودی

مسیحا پروانه دم سوخته عشق تو بود   زانکه در تیره شب شمع گلستان بودی
در هوای تو چو بلبل زدمی نعرهٔ شوق   که بگلزار لطافت گل خندان بودی
جان بآواز دلاویز تو دادم بر باد   که بوقت سحرم مرغ خوش الحان بودی
با تو برداخته بودم دل حیران لیکن   خانه برداز من بیدل حیران بودی
همچو خواجو سر و سامان من از دست برفت   ذانکه در قصد من بی سر و سامان بودی

في المسمط المخمس

الروض قد تبسم والغیم قد بکا   والصبح قد تبلج والدیک قد حکی
تا کی چو چنگ نالم چون قدح بکا   اکنون که گل بطرف چمن کرد متکا
ای سرو گلعذار بده جام عنبری

در آفتاب زن زی دلفروز تاب   وز آب منجمد بفروز آتش مذاب
زینسان که چشم تو مستست و رخ خراب   کز زانکه تشنه میرم و بارم زدیده آب
بر آتشم نشانی و آب رخم بری

تا کی ز راه کعبه به بتخانه خوانیم   سوزی بسان شمع و پروانه خوانیم
گاهی بکنج و گاه بویرانه خوانیم   رخ چون پری نمائی و دیوانه خوانیم
دیوانه آن بود که نه بیند رخ پری

می ده که بر کشید خور خاوری علم   در گردش از خون سیاوش ز جام جم
بشنو نوای مرغ بر آهنگ زیر و بم   تا مشکبو شود نفس باد صبحدم
بفشان شکنج طرهٔ مشکین عنبری

خواجو فسون بخوان و بترک فسانه گیر   چون صبح در دمید شراب شبانه گیر
سرو چمن برقص درآمد چغانه گیر   همچون خضر ز ظلمت شب [illegible] کرانه گیر

ایضا له

ای دل اردیونهٔ ملک سلیمان طلبی   ای رخ جان و جهان آرزوی جان طلبی
گل رخسار نگارم [illegible] چه بری   قد رفتار نگر سرو خرامان طلبی

خلقت هر سال بر این کرد خوان شکوب   برده از آن لعل چون خورشید بریان ساخت
تا ز سبزه گو سفته آب لعل دیبا روی کار   دلو چرخ ابلگون از بهر کیوان ساخت
گلستان و بلبلان را کار ساز لطف تو   عود سوز عود ساز بزم بستان ساخت
انس و جان را بارها از آتش دل سوخته   وانگه آن را کلبه‌ها در عالم جان ساخت
لطف خلقت کرامت کرده ابراهیم را   و آتش نمرود را بر وی گلستان ساخت
غیرت یعقوب بخشیده دیده را چاه غم   در فراق ماه کنعان بیت الاحزان ساخت
تیره شب را طره چون موی صنوبر بافته   روز را از رخ چون کف موسی عمران ساخت
الهی چون تو موری ناقص بی عقل را   پایهٔ تخت از کف دست سلیمان ساخت
بر چنین چرخ روشن تن [illegible]   هر سر مه نقشی از ابروی دستان ساخت
شام را چون چین جعد زر کرده مشک خام   بام را خرم چو صحن باغ رضوان ساخت
جان خواجو را که مرغ بوستان کبریاست   شکر شکر تو طوطی خوش الحان ساخت

و له في النعت

الحمد لله الذی خلق السموات العلی   اوحی الی من لاح من آیاته نور الهدی
این در بحر کن فکان خواند همش سلطان   نابوده مثلش در جهان در یتیمی بی بها
شمع شبستان فلک سرو گلستان ملک   مردود راهش قدسیان مقبول رایش [illegible]
بیت المقدس کوی او محراب خضر ابروی او   در ظلمت گیسوی او طالع شده بدر الدجی
زو کاخ بدعت منهدم صبح رسالت مبتسم   شمشاد قدش فاستقم خورشید رویش والضحی
او دم دم از گل تازه‌تر کو کوس ما او حی زده   [illegible] برج اوادنی زده منجوق رایات دنی
از آتش قیصری قیصران نعلین او تاج سرا   در جنب او پیغمبران چون خور حجم سها
تاج لعمرک بر سرش تشریف طه در برش   بکر قضا جوش لشکرش از خطه لا تا بلا
گل کشته با بویش ز رخ خون خورده [illegible]   بحر از دل او در غرق ابر از کف او در حیا
در سیاق صدق عرش مجیدش در کنف   هم کعبه از وی باشرف هم مروه از وی باصفا
او مرغ و گلشن لامکان او گنج و ویران کن   او شمع و بر تو انس و جان او شمس و انجم انبیا
خود را از خود برداخته بر سقف میدان تاخته   جسم فلک را ساخته نعل براقش توتیا

روح القدس جلندار او خلد برین رخسار او
قرص قمر بشگافته زو طیبه طیب بافته
ناموس اکبر محرمش وانفاس عیسی همدمش
سهباز جنبش برده ضو نعل براقش ماه نو
والشمس وصف روی او واللیل نعت موی او
هر صبحدم کاندر چمن گردد چو زلف یاسمن
بشنو ز مرغ از شاخ گل کای پیشوای هر سبل
گر زانکه میجویی امان از قید این دار الهوا
ای ناسخ کیش هبل وای محرم سر ازل
جم جنبه فرمان تو و ادریس هم خوان تو
پیک رسالت روح الامین فراش کویت حور عین
چون خشم ای خیر البشر در باغ مازاغ البصر
در پای کاه خادم زره شد نام ناجی سبد
باد افزا ران افرین بر جای شاه جهان حزین
دران خصیب اب و گل بنشست از گلشن خواز و چل

کوشم بر انگشت داد او نیکوینهاده ما چرا
وان گز خطش هر تا فته گشته شرشش این دما
بر تو رسعم طار شکن از فرط رقت جا بجا
کر و بپا زامش زو ر و حانیان ز اشترا
واز حلق عنبر بوی او بر مشک چین چیپ هوا
گیسوی ریحان بر شکن از جنبش باد صبا
صلوا علی ختم الرسل اعنی نبی المصطفا
تا در شب باشد روان سلم علی خیر الوری
طاوس باغ لم یزل عنقای قاف کبریا
داود در بستان تو خوش نغمه بلبل نوا
باشد حدیث مشک چن با چین گیسویت خطا
نرگس نباشد خوش نظر با دام نبود دلکشا
بشنو شد از بار گنه چون قامت گردون دوتا
ملدار خواجو را چنین مجنون محبت مبتلا
او ر اورین ظلمت منزل در نور معنی ده ضیا

دوش چون در جنبش امد قلزم سودای من
بلبل اوای کرد دستان ساز بزم انجمن
بس که با لب گشت خاین سوز ناکم هم نفس
من چنین در اتش و چون دعا گاه شد دو چشمی
چون بود چشم کواکب تیره گون در دود
گرچه بحر اورا رکیه چشم فیاض منست
تیغ بحر دوستان هر دم که می ارم بیاد
منتظم در کوی مستی ساز گر اشوب عشق

موج خون بر اوج زد چشم محیط آسای من
در سماع امد بیاد نقه و اوای من
منبر زدم وای از جان لب گویای من
از محیط چشم دریا بار خون بالای من
بر فروزد مشعل صبح از دم گیرای من
دیده در بیند دل از کو هر دیده اجرای من
منبر هر تیغ از سیاست موی بر اعضای من
شد حلول از ملک مستی طبع نابروای من

اب فرزند تجریدی این افشید مقتل نو بیاز
گر نه مرحوم ابرش نه ماه فرو بند نفس
هم جهان گنجینت وانگه ماه و در ملک جهان
کی به سمسا ران سودای هم کالای خوش
خو کرده ام بنگر چنین خلقان و از فرط جلال
گنجها دارم نهانی در دل ویران و لیک
در جهان مجلس که شوی ساقی نزمی بود
پیش نظم اب لولو برون از پی اپس
نور شمع عالم افروز فلک دانی که چیست
گرچه از رخ ال زرد مه حاصل کرده ام
خسرو شرم ده علم جهانگیری د باز
لاف خاقانی زنم در ملک معنی زانکه هست
محترق گردد عطارد ز افتاب خاطرم
کی چو سوسن در بیان عشق کردم ده زبان
گرچه از بار حوادث چون فلک پشتم دوتاست
بلکه از گردون که این نه طارم گردنده است
شد دلم دریای بی پایان و گر باور نکی
احسان گو خسرو بسیار و رانجشید شرف
بر سر بازار با نقش چون کم سوداگری
عقل کو لاف افادت میزند در حل و عقد
در طریقت گرچه طفل راه پیرانم و لیک
گر خود فرد و بسیم خواند نباشد عیب از انک
چون خضر شد خاطرم آشنا اسکندری
منزل ماوای من بستان سرای علوی است
تا برون برده ام زمستی گاه مستی جای خویش

کار مرهیاد او ز دل وز بهاره شیدای من
گر شود گوش سپهر از صد نهم غوغای من
گنج من شعر روان و خامه اژدرهای من
زانکه نخر من کس نداند قیمت کالای من
اطلس افلاک جهت افتاده بر بالای من
هست پیدا کز نهی سیمی از سیمای من
راح روح افزا چه باشد شعر روح افزای من
زانکه لولو از بن دندان بود لالای من
از فروغ مشعل رای جهان ارای من
اشک گلگون مجنون دل گشته طغرای من
هر سر مه میکند تیر سپهر امضای من
گری بازار شمس از انوری رای من
چون بجود نا ظر بسری کلک چون حورای
عیلقتش تشن فلک گشته املای من
کی بجانم هر فرود اورده دل یکتای من
گردی از خاک ره صیت جهان پیمای من
ملک مستی نیست الا رشحی از دریای من
از شرف بر دیده سیاره سازد جای من
ره نیابد مشتری در حلقه سودای من
استفادت میکند از خاطر دانای من
چرخ پیر امد طفیل دولت برنای من
جنت فردوس بی باشد از ماوای من
وآب حیوان جرعه از ساغر صهبای من
وان شمیم کاه عقلی مولد و منشای من
نیست الا استان مستی ملجای من

کی کند قاضی اقتضا چرخ یعنی مشتری
در قضا ما حتی محکوم پی انهای من

طایر طوم ز جام من ترانی گشته است
سحر بابل دیگر دید بیضای من

ای برادر گر تو چستی یک نخری دیگری
هست لطف لایزالی عروة الوثقای من

چون شدم سند وجه بستان نعت مصطفی
طوطی شیرین زبان شد طبع شکرخای من

شهسوار عرصهٔ قدس الملک کر گوید پس زد
کادم خاکی غباری باشد از صحرای من

یوسف جاهی اگر دیدی مرالیکش بخواب
اب کشتی از حیای طلعت زیبای من

من همان خنجر گزار قلب الحازم که شد
ماه را سیمین سپر منشی یک ایمای من

شاه چرخ چیزی از طارم نیلوفری
زان سبب بر خاک من افتد که بوسد پای من

چون علم بر صحن شاذروان او ادنی زدم
خرگه اعلی سزد متکای ادنای من

اطلس گردون نبود آن دم که می بود آخشند
کسوت لولاک بر قامت رعنای من

ماه برج و حاتم خواند خود زان رو گرفت
نور چشم اسمان از غرهٔ غرای من

چرخ کحلی دور بود از دیدهٔ اختر که بود
کحل ما زاغ البصر در دیدهٔ بینای من

گرچه در درج پری در یتیم می نهند
کی بود در بحر فطرت گوهری همتای من

زهره از بام فلک خواهد که افتد بر زمین
تا ببوسد خاک ره پیش رخ زیبای من

دامن گردون پر از عنبر سارا شود
گر برافشاند صبا گیسوی عنبرسای من

خانهٔ مستوفی دیوان اعلی قاصر است
از سواد نسخهٔ اخلاق مستوفای من

ذره صورت هنوز او از دریا نبود
کامد از دریای معنی گوهر والای من

داستان قاف و عنقا شهرتی دارد و لیک
عالم جان را منم قاف و خرد عنقای من

می نماید سرمه استاد سپهر از ماه نو
نقشی از نعل براق اسمان فرسای من

عاقلان از روی معنی مظهر عقلم نهند
در بدانی عقل کل جزویست از اجزای من

بادشاها نقش خواجو از ضمیرم محو کن
کاندرین ره صورت او میکند اغوای من

من چنین مستغنی و دریای فضلت بیکران
شربتی ده زانکه بگذشت از حد استسقای من

دوش میگفتم که فردا ابروی باشدم
چون بدیدم یاد بود اندیشهٔ فردای من

هیچ نقصانی نیاید در کمال قدرتت
گر برحمت روز گردانی شب یلدای من

ای نگین دان وثاقت شهپر روح الامین
نقش سلطانی توقیع جلالت رحمة للعالمین

طاق دیوان نبوت را ز فرط کبریا
برده بر کیوان و ادم در میان ما و طین

داده سقف اخضر پیچ را نوزم فضل سار
خورده ز منظر چمن کعبهٔ قدرت یمین

بسته جز نام همایون تو دید برج علم
کرده نقش خاتم لعلت سلیمان زیر نگین

شسته آب دعوتت زنگار از دل شاه حبش
جسته نعمت شد و بت نعمت از سر فغفور چین

بر جناب پر در کشتی حاجی غلامی خاصه دار
در حریم حضرت ادم گدایی خوشه چین

سده مرفوع شرفت عرش را اعلی الذری
حلقهٔ مفتول جعدت نوح را حبل المتین

برج او ادنی ز رخسارت پر از بدر منیر
درج لا احصی ز گفتارت جواهر ثمین

ابرویت بگشوده تیر قاب و قوسین از کمان
غمزه‌ات بنموده سنج قم فانذر از کمین

بر سپهر لی مع الله عارضت ماه تمام
در ریاض فاستقم قد تو سرو راستین

اسوی مستت کرده ازرق کحل ما زاغ البصر
خورده اب از جویبار قاصرات الطرف عین

حرفی از ایات تعظیمت رسول قد خلت
لفظی از عنوان توقیرت شفیع المذنبین

بختی افلاک را سد کمالت بر کتف
ابلق ایام را داغ جلالت بر سرین

رو بمولا کرده و گردد ولا بر استان
ترک دنیا گفته و کنج دلی در استین

باد بر خاکت ز آب دیدهٔ خواجو درود
وافرین بر جان پر نور تو از جان افرین

در النعت

کشتگان راه حق لاف از مسیحا میزنند
کوس وحدت بر فراز چرخ اعلی میزنند

سرزمان بنگر که بت رویان شاذروان صنع
اب در صحن سر زلف سمن سا میزنند

خسروان عالم ابداع در ملک وجود
هر دم از کتم عدم تختی بصحرا میزنند

نشیان قدرت بیچون ز جرم افتاب
بر شمال بی شالی ال تمغا میزنند

نغمه سازان هزار اوای باغ کبریا
همچو بلبل در ترنم راه عنقا میزنند

بس که سرمستان باهش نعرهٔ انا الملک
همچو موسی بر فراز طور سینا میزنند

بردرش گردن کشان روی اطغانی نهند
پیش حکمش سروران بانگ اطغا میزنند

مطربان بزم لاهوتی بهنگام صبوح
ساز الا براد ای نغمهٔ لا میزنند

مهرخان حلقهٔ تهلیل چو در صید دل
چون لا در حلقهٔ گیسوی الا میرشد

خسروان تیغ مهر سرمدی مانند شمع
از دل شب دم ز صبح سیم سیما میرشد

هر کجا پیوند کان از جای می باشد بدون
مالکان ملک وحدت خیمه آنجا میرشد

لشکر ادیان میدان دار دین احمدی
خیمه بر لشکر که انا فتحنا میرشد

رخش او ادنی بایوان دنی می اورشد
گوی ما اوحی بچوگان فاوحی میرشد

مهر از نیس بر عجز نشور ختم انبیا
از پی انقاد حکم آل طه میرشد

قیصران صف قصر لاجوردی روز و شب
نوبت دین نبی در دو دنیا میرشد

از ضیا خانهٔ شه عشق قدم بیرون منه
چون ندای دعوتش شرقا و غربا میرشد

لشکر صدیق اکبر جون شوی کاقطار جرخ
از سر صدقش قدم در کوی سودا میرسد

هر سحر پیران روشن رای کردی چو صبح
رایت مهرش برین عالی زوایا میرسد

جون عمر معمار دین شد قدسیان از مهر و ماه
خشتهای سیم و زر بر ملک بالا میرسد

از کمال عدل او بنگر که بر گردون هنوز
زهره بر کاوست جدش بی محابا میرسد

چار طاق عصمت عثمان عفان عرشیان
بر فراز هفتمین طاق معلا میرشد

ساکنان روضه از شیخ حیاتش دم بدم
آب و گل براش رخسار حورا میرسد

زرگران انجم از احسان حیدر دو ربیت
گرز زر جعوی الکلیل جوزا میرشد

جرخ را از حسرت مسمار نعل دلدلش
میخهای اتشین در چشم بینا میرشد

شمع را جون زندگی از جان فشانی حاصل است
کر بتیغ حیدری اندای دل بیجا میرشد

زایران کعبهٔ جان جون که با احرام دل
دره توحید لبیک تو لا میرشد

خازنان گنج عشق از بیم طراران عقل
قفل کتمان بر سر صندوق افشا میرشد

دل برین منزل منه زیرا که قطاع الطریق
راه و امن بر در خرگاه عذرا میرشد

سرکش رقعب از اتش ز ابلک صعلوکان دور
در صف حلقهٔ بستان بر کنور سنا میرسد

مه ازین پیران دو من تن جا و دین ازان
کاتش کین در نهاد پیر و برنا میرشد

اغمر جشید بر فرق فریدون می نشد
تخت ذو القرنین بر ایوان دارا میرشد

در فروستان جوانه خانهٔ امید را
مهر جان برده در درج تمنا میرشد

تا درین بستان طبع و دسته گل بسته ام
عندلیبان هر نفس گلبانگ برنا میرسد

عیب شوان کرد اگر مجنون خ سن سوز را
اتش سودای لیلی در سویدا میرشد

مصریان جان عشوه ز از عشق یوسف میشوند
ورز جهالت جمله بر اشک زلیخا میرشد

باده می نوشند و منع باده نوشان میکنند
جان بلب می اورند و دم ز عیسی میرسد

فیلسوفان جراغ افروز قصر قیصری
از ره معنی سنگ بر قندیل ترسا میرشد

تا مگر لولوی لالای مراد اید بدست
چشمهای رود بار دم راه دریا میرشد

شب روان ناز کردون نور دم نفس
رخت ارکان سقف ایوان خضرا میرسد

طایران اه عالم سوز من پروانه وار
خویش را هر لحظه بر شمع ثریا میرشد

کوه را از خون چشم خرده و زان سحاب
بارهای لاله گون بر دل خارا میرشد

خاک پای المسانم کز سر دیوانگی
پشت دستی بر جهان پی سر و پا میرسد

ضرب را خواجو نوازش دان بحکم انکه حلقه
ان زمان بر سازی اید که او را میرسد

في الحقيقة والنعت

قرطهٔ زرجاک کرد لعبت سیمین تن
اشک طمع فشاند شمع مرصع لگن

خسرو خور بر دمید از دل خارای کن
مرغ جمن برکشید زمزمهٔ خارکن

دانهٔ کاورس چید باز سفید سحر
زاغ گلستان بماند در دل زاغ و زغن

طایر طاوس بال کرد نشیمن بباغ
گل ز رخ بستان فروز گشت جهان را جمن

طارم شش روزه شد رشک بهار یمن
حقهٔ پیروزه گشت درج عقیق یمن

زاتش خور بر فروخت عرصهٔ میدان جرخ
جون ز نف تیغ کیو قلب سیاه پشن

جوهری شرق جون لولوی لالا خرید
داد ز مغربی و ز زمین را ثمن

دهر موبد کشید خنجر تیز از نیام
جرخ مشعبد فشاند سوسنش لعل از دهن

زال زر مهر جون از پی دیو سپید
رخش به میدان کین تاخته جون تهمتن

قیصر قصر فلک کرده کمین بر حبش
سیف یمانی بدست جون بن ذو الیزن

خیمهٔ پیروزه گون تافته سیمین ستون
شمسهٔ زر رشته تاب تافته زرین رسن

یوسف گل روی شرق جسته ز جاه کرگ
لیک بخون کرده رنگ لاله صفت پیرهن

خنجر سرخاب مه اتش بهرام سوز
لشکر حبشیهٔ شب خیل شیاطین شکن

محمل سلطان مصر آمده بیرون ز شام / مشرقی تیر روی گشته پدید از عطن
صبح مسیحا نفس از زره بام آمده / ساغر زرین بچنگ چون صنمی سیمتن
سالک دل باخته ملکت روح القدس / چون نبی یثربی بوی اویس قرن
انوری خاوری از سر صدق و صفا / ورد زبان ساخته مجلدت بو الحسن
قاضی دین رسول خازن گنج بتول / قامع کیش هبل ماحی نقش وثن

شاه نشانی بریده شعر سیه بر بدن
واقفی سیمین کشیده مهره زد در دهن

چرخ سراسیمه دلو مهر سلیمان نهاد / صرصر خم دهد فتاد بر کمر ابرمن
زد شب زنگی زتاو از پی تسخیر ملک / خیمه مهراج زنگ بر در شاه ختن
روز درفشان درفش حم شد و شب / ماه فروزنده روی و زحل برهمن
مادر پیر جهان جنبه سیه کرده است / تا دل شمس رضیع سرد شود بر لبن
چون مه مصر سپهر در چه کنعان فتاد / تیره چو غرب را منقطع آمد شطن
ترک فلک را به من داغ جبینش پر چین / طره شب را مگر نافه چین در شکن
چرخ جواهر فروش بر سر بازار صنع / بر طبق لاجورد ریخته در عدن
خیل شه نیمروز رانده جنیبت بشام / خسرو هندوستان برده بچین تاختن
مهر چو مه روی مصر گشته زندان اسیر / قطب چو یعقوب پیر ساکن بیت الحزن
مطرب دستان سرای کوهه کانونش مقام / خسرو ضیغم سوار بیشه شیر شن وطن
ساقی زرین کاس ازلی بزم طرب / در بن چاه افق دیده وردی دو ن
رامح چرخ از سماک سایس دوران قمر / آخته زرین سنان ساخته سیمین مجن
کوکب سیاره را پیر فلک راه بر / موکب انوار را خط زمین راه زن
دود دخش چرخ را انجم ثاقب چراغ / تنگ ره و مه را ظلمت ظالم شکن
خون شفق در کنار چرخ بسوگ حسین / دود غش در جگر و سر بداغ حسن
اشک بود رعد را از غم او ناله کار / وانکه بود ابر را ای رخ او گریه فن
روضه تحقیق را گیسوی او ضیمران / گلشن توحید را عارض او نسترن
یاد و خلد برین از لب او ناردان / وامده در باغ دین قامت او نارون

نیست بجز ذکرشان مفتی جان را قرون / نیست بجز فکرشان نوحه دل را فتن

دوش که بود از حزن شمع دلم شعله زن
سینه ز انجم فروز مشعله انجمن

باز تن ناتوان سوخته از تاب دل / مرغ دل خون چکان دوخته بر بابزن
زمزمه زیر و بم از ناله تشکیه خویش / باده گلگون هم از خون دل خویشتن
آتش می ریخته آب من خاکسار / نغمه بربط زده راه من ممتحن
هدهدی مه هوای باغ انکه خرد نام اوست / از غرفه کبریا کرد نظر سوی من
گفت که تا کی بود در شب حیرت ترا / شمع دل تابناک در دو دخان از شجن
چند درین تنگنا دل به بلا مبتلا / چند درین تیره جا جان بعنا مرتهن
خیز و چو عیسی برون طارم خضرا خرام / گوش ثوابت بمال چشم ثواقب بکن
دلو زحل باز گیر از کف کیوان پیر / وز سر سلطان شرق افسر زرین فکن
ورکندت آرزو پایه قطب فلک / باز ستان نعش وار پایه نعش از پرن
آتش خور بر فروز کلک عطارد بسوز / خنجر بهرام گیر گردن پرن بزن
راه طلای مبیوی باغ الهی بجوی / وز پی سبزی مشوی دست ز سلوی و من
گرچه نه ای یار غار راز در غار بجوی / بگذر و چون عنکبوت پرده غفلت متن
چون زده کوس دین بر سر کوی یقین / تخت اقامت مزن بر در کاخ ظن
در گذر از چند و چون تا بکی از کیف و کم / بر گذر از نفی و نفی تا بکی از لا و لن
چون برسیدی بحال دم مزن از قیل و قال / چون بگذشتی ز حال مش بگو ما و من
تا نکنی ورد خویش مدح شه اولیا / از ورق خاطرت محو نگردد محن
شیر دل لافتی شیر خدا مرتضی / حیدر خیبرگشا صفدر عنتر فکن
شاه ولایت پناه میر ملایک سپاه / کهف مکین و مکان زین زمین و زمن
ناصب رایات علم شارح آیات حق / واسطه کاف و نون کاشف سر علن
مرغ سلونی صفیر بحر خلیلی گهر / تازی دلدل سوار یکه قدسی پشن
از مرز سراحرم گوهر دریای کرم / روح مسیحا شیم خضر سکندر فطن
نکته دین را ادب راه خدا را دلیل / ملک ملک را خطیب شاه رسل را ختن

کشته ز تعظیم شان محمد تخلص مصطفی
نعل سم دلدلش تاج سر فرقدین
سبحه طرازان قدس در حرمش معتکف
دست مده جز بدو تا نشوی پایمال
جان ثناخوان من تا ابد از مدحتش
ذره مهرش فلک مشتری با من کند
چون بیرم از جهان حسرت آل رسول
سرو قد کلک من چون متمایل شود
کشته خواجو کلیت دسته ز گلزار جان

خوانده ز فرط جلال منقبتش ذوالمنن
خاک در قنبرش سرمه چشم پرن
قلعه گشایان چرخ بر علمش مفتتن
فتنه مشو جز بدو تا بری از فتن
باز نیامد چو مرغ از گل و برگ چمن
زانکه بود دستیار نزد خرد مؤتمن
روز جزا در برم سوخته همی کفن
ریزدش از چین زلف نافه چینی بمن
کاید از انفاس او بوی خرد پی سخن

[illegible] المنقبة

وجه برات شام بر اختر نوشته اند
مستوفیان خسرو کشورگشای هند
در باب ظلمت آنچه خضر نقل کرده است
مضمون روزنامه خورشید خاوری
دیوانیان عالم علوی بمشک ناب
کتابیان رقعه نویس سواد شام
برگرد روی شاه مشکین عذار رخ
در معنی فضیلت داماد مصطفی
منظومه محبت زهرا و آل او
دوشیزگان پرده نشین حرم قدس
انجم کلام مرتضوی را ز راه یمن
بر سقف هیکل فلکی هر دعا که هست
[illegible] که در مطاوی طومار که نهاست
آن آیتی که نقش طوامیر نصرت است

واموال زنگ بر شه خاور نوشته اند
بر باختر مواجب لشکر نوشته
بر گرد بارگاه سکندر نوشته
بر کارنامه مه انور نوشته
واللیل بر حواشی و شعر نوشته
والنجم بر صحایف اختر نوشته
از شب خطی سیاه معنبر نوشته
پیران سقف زاویه محضر نوشته
بر خاطر کواکب ازهر نوشته
نام بتول بر سر معجر نوشته
آن از زبان صاحب قنبر نوشته
بر گرد این رواق مدور نوشته
بر نام آل بیت پیمبر نوشته
بر رایت گشاده عنتر نوشته

وصف خدنگ جگر بر جان شکار او
از دست و پنجه ید الله گشته [illegible]
نامش نگر که قلعه نشینان [illegible]
نعش نظاره کن که ز یامن عیسوی
القاب عالیش زنی الکتاب قدر
منات شوی آنکه نبی را برادر است
یا پست از فضایل او هر چه چار فصل
نقش نگارگاه فلک بر کشیده اند
هر پیکر آن طاق زبرجد نگار مدحش
لشکرکشان عالم جان نام دلدلش
صنعت گران چرخ بزر وصف ذوالفقار
خنجرکشان صف شکن خیل مهر او
ذکر غبار درگه آن مهر تا [illegible]
در گوش ها مدایح شبیر خوانده اند
و ادرار ما که دیده رسانده بخون دل
از آنکه سر فدای هوای علی نکرد
ای بس که سقف کشور گردون بکیش
اشعار من که مادح اولاد حیدر
فردوسیان حدیث روان بخش مدح
وز شوق مدحتش بخم ساکنان مصر
چون نسبت حوادث مردان روزگار
دردی که بر دفاتر تقدیر ثبت
عمانیان حکایت بحرین چشم من
دردی کشان دیده من ماجرای خویش
مستان بزمگاه افق نظم اشک من

مرغان معنوی همه بر [illegible] نوشته اند
حرفی که بر جبین غضنفر نوشته
بهر کشاد قلعه در خیبر نوشته اند
بهر شرف برافسر قیصر نوشته
بر سقف [illegible] نوشته
احکام [illegible] برادر نوشته
این صفحه [illegible] معتبر نوشته
مدحش [illegible] بارگاه ملک [illegible] نوشته
بر بازوی نطاق دو پیکر نوشته
بر کوههای زرین [illegible] نوشته
بر رخ خور نوشته و در خور نوشته
بر اطناب [illegible] زر نوشته
شاهان سرفراز برافسر نوشته
بر جان ما مناقب شبیر نوشته
امسال بر ولایت حیدر نوشته
یارب ز جاه و ثابت جابر سر نوشته
مردان راه او بقدم [illegible] نوشته
هم بحر عشق کرده و هم بر نوشته اند
در روضه بر حوالی کوثر نوشته اند
بر کوزه نبات بشکر نوشته اند
هر دم بنام من غم دیگر نوشته اند
کوی زهرا آن دل غم خور نوشته
بر دل باب دیده گوهر نوشته
وقت صبوح بر لب ساغر نوشته
بر جام ز باده احمر نوشته

وصف

شادم بدین که بر صفحات عقیدتم | شرح خلوص این شه خاور نوشته اند

خواجو کمال نامه مستان چه میکنی
بر جان عارفان قلندر نوشته اند

گر او چنان ستایش ابکار خاطرت | بر چشمهای روشن اختر نوشته اند
زنهار غم مخور که بر اوراق سرمدی | بهر تو فتحهای موفر نوشته اند

وله ایضا

بنور کلک خامه صورت کشان کن فیکون | که بیت در شکن کاف تا بسطره نون
حروف مصحف مجدش منزه از کم و کیف | سطور لوح جلالش مقدس از چه و چون
چو صفر هیچ بود در ازای قدرت او | هر انچه در قلم اید ز لوح بوقلمون
بحکم اوست که ضحاک صبح کشور گیر | دهد بمهر درفشان درفش افریدون
نبات عجب ز بهر نظاره صنعش | سر از دریچه ابداع میکند بیرون

فلک بچرخ در اید چو نام او شنود
ملک بسجده کند چون کلام او شنود

بماه روی شب افروز الذی اسری | که یافت مشتری از مهر او علو و بها
کشوده دیده مازاغ در جهان امیت | فکنده تخت دنی در مکان او ادنی
کشیده رخت لولاک بحجله لولاک | چشیده نزل فاوحی ز خوان ما اوحی
بعکس روی چو مه صبح طیبه یثرب | بچین زلف سیه شام مکه و بطحا
نداده پی نظرش اختران بکعبه شرف | ندیده پی قدمش رهروان زمزم و صفا

ز نور معجز او اقتباس کرده کلیم
ز خوان دعوت او خورده چاشنی حکیم

بدان امیر که شد شاه چرخ چاکر او | نمونه ایست مه نو ز نعل استر او
ز تحتگاه سلونی ازان علم بو اخف | که بود مملکت لو کشف مسخر او
بحکم قاطع کشورکشای مصطفوی | نبی مدینه علم امد و علی در او
چو کعبه مولد او گشت ازان سبب شب و روز | کنند خلق جهان سجده در برابر او

هلال شامی ابرش سوار قلعه نشین | شدست حلقه بگوش غلام قنبر او

غلام حیدر کرار شو که شاه مردانست
بجنگ چشمه انعام و شیر یزدانست

بنور چشم پیمبر که نور ایمان بود | عقیق صفوت دنیا قوی شرع را کان بود
ندید صبح بقدر احتیاجش از پی ان | که شمع حجره طهارت اند و فروزان بود
ازان بوصلت او زهره شد بلا آلی | که از شرف قمرش در سراچه دربان بود
چو شمع مشرقی از چشم سایر انجم | ز بس اشعه انوار خویش پنهان بود
بکشتن عمروی از چه فزون ز روی جهان | چرا که زندگی او نجی جهان بود

ورای ذروه افلاک استانه اوست
ز مرغزار فرادیس اب و دانه اوست

بدسته بند ریاحین باغ پیغمبر | که بود نیر برج قدس را خاور
عروس نرگس و لاله برگ سمن چمن | شد بمشب گلستان و شمع مشکین خط
ز نام او شده نامی سه فرع و چار اصل | چمن او شده سامی دو کاخ و پنج قمر
کمینه سوری بیت الروس او سازه | کمینه جاریه خانه دار او هاجر
بطبخش فلک دود خورده داد پیش | ز مطبخ نسیم و زمهریر دون زر

ز سفره انا املح طعام او نمکین
ز شکر انا افصح کلام او شیرین

بزهر خورده او زهره اگر شبله شیر خداست | همای سدره مطاوس گلشن خضر است
زماه طلعت او بود چشم دین روشن | بسرو قامت او گشته کار ایمان راست
ازان زمان که چو عکس رگ روان | خروش و غلغله در جان زهره و زهر است
سپهر اگر نه بسوگش قبای ماتم است | ز خون دل جگری میکند مگر خاراست
شنونده رایحه عود سوز خلق حسین | بباغ همدم انید کان باد صباست

حرارت شکر از شهد زهر خورده اوست
شرار سینه صبح از دم فسرده اوست

بجلی تشنه ان رشک غنچه سیراب | که رخ بخون جگر شوید از غمش غنابه

شه دو ملکت و شهسوار مضمار ز … / مه دوازده برج و امامش محراب
فروغ جان رسول و چراغ ختم رسل / بهار عمر او و نوبادهٔ دل اصحاب
خدیو مقبل او کز بکوش گوهر سد / شود ز خون دل اجزای او عقیق مذاب
وگر سپهر برد نام او شمس جگرش / کند ز رشک چو برون ستاره کار ز آب

نمی بلا شد و کرب و بلا بجان بخرید
گشود بال و ازین تیره خاکدان پرید

بدان بزرگ حسینی نواز پردهٔ راز / گزو بلند شد آوازهٔ نغمهٔ حجاز
علی ثانی و سلطان حیدری نسبت / امام رابع و کعبهٔ مملکت برد از
نشسته خامش و با چار رکن در گفتار / شکسته شهپر و با سقف چرخ در برده از
اگر نه از پی ذکر مناقبش بودی / ز کوه وقت صدا بر نیامدی آواز
بهشت جو دم تو بدان گلستان او راد ش / ز جان فاخته خیزد فغان کوکو باز

طراز کسوت مه بود عطف دامن او
چراغ دیدهٔ خور بود رای روشن او

باقر آن جناب آسمان علوم / که شد منور از انفاس او جهان علوم
مدار مرکز ایمان محمد باقر / گل حدیقهٔ دین شمع دودمان علوم
اگر نه باب معانی ازو شدی مفتوح / هیچ باب نکردی کسی بیان علوم
چو نای روشن او بود مشرق تفصیل / شد آشکار چو خورشید از زبان علوم
مفصلی بود از مجمل معانی او / هزار ورق که بر آید ز گلستان علوم

اگر نه وضع مصابیح علم نهادی
نشان نهج بلاغت که در جهان دادی

بصبح مطلع صدق آفتاب عیسی دم / که بود خاک رهش کحل دیدهٔ عالم
امام لجه نشین جعفر فرشته نشان / خلیل خضر خلف صادق خلیفه خدم
فلک بجلوهٔ تدریس او حدیث حدوث / سماع کرده ز لفظ محدثان قدم
همای سدره بگرد حریم حضرت او / مقیم در طیران چون کبوتران حرم
هدایت ازلی در تعریفش مضمر / عنایت ابدی در تعریفش مدغم

کتا

کتابه که چو بر طاق سبز حک کردند
بنام اهل تقدس از آن جعفری کردند

بعفو و عفت کاظم امام ربانی / کلیم طور کمالات موسی ثانی
ز بس که چرخ بر وی ز بی وفایی زد / شدست خون دل کوه لعل پیکانی
گرانچه بر سر او رفت بشنود فرهاد / چو زلف حور شود جمع بر پریشانی
از آتش جگر آن قلعهای قلعه بلند / شود که آخته چون داستان او رانی
بدوش درکشد از ابر چشم ماه دم / زمین بماتم او جامهای بارانی

سپهر زعی از اضطراب او سیه فام
بسان زمین ملول گشته بی آرام

بسرو باغ رضا مرتضی خضر قرین / چراغ چشم سماوات و شمع روی زمین
سهیل دار السلام و خور خراسان تاب / شهید مشهد و خسرو نشان طوس نشین
طراوت رخ ایمان امین ملک امان / حرارت دل مامون حبیب روح امین
چمن نهاد علی نام موسوی گوهر / ذبیح نسبت یحیی دل مسیح آیین
فروغ طلعت او آفتاب اوج تقی / غبار درگه او کحل چشم حور العین

مدار قطب سپهر آستان مجد او ست
سرشک دیدهٔ پروین کلاه او

باب تقی نقی آنکه عین تقوی بود / جمال صورت جان و جهان معنی بود
جواد مرتضوی بانی مبانی جود / که ابر بحر عطا را ازو حیایی بود
مه سپهر سیادت سپهر مهر شرف / که خاک روب درش شاه چرخ اعلی بود
دلش ز دی چو خضر دم ز مجمع البحرین / چنانکه کوه بآتش ز بحر موسی بود
تعلق دل روح القدس بخاک درش / چنانکه میل حواری بکحل عیسی بود

سموم سم برد تش روزگار و باک نبود
چو شمع از آتش دل بر بساط خاک نبود

بدان شقایق سیراب گلشن ابرار / که هست شمه از خلق او نسیم بهار
علی خلاصهٔ اکوان و حاصل تکوین / تقی علاوهٔ ارکان زبدهٔ ادوار

بذکر شعبتش منجر او بود اکا ابا باب	بمجلس مجالستش متحمل او لو الابصار
چهار گوشه سجاده اش ز فرط جلال	طراز سبحه طرازان گنبد دوار
قرار گلبن بستان فروز خاطر او	چو عندلیب خوش الحان باغ سدره هزار

شدست دامن گردون بجوش دل وادی
که بعد ازو که بود در ره پی هادی

بلذت شکر عسکری بگاه سخن	که بود طوطی بلبل نوای شب جمن
سراچه ایست زبستان سرای تعظیمش	چهار صفه سقف آشکوی ششم روزن
سواد صفحه اوراق روز نامه غیب	بنور خاطر او خوانده قدسیان روشن
شدست جام زجر تجرعش سرمست	و گرنه از چه جهان کف برآورد ز دهن
بروی شاه بساط امامت از کو بن	اگر جهانک رخ ارنده هم بود چه سخن

خلیفه که بجلالتش فصول کلی خواند
نشد خلیفه بکلی و ز خلافت ماند

بمقدم خلف منشط امام همام	مسیح خضر قدوم و خلیل کعبه مقام
شیعه دین بحق حجة الاقالیم	عزیز مصر بهای هندی سپهر غلام
خطیب خط افلاک منهی ملکوت	ادیب مکتب اقطاب محیی الاسلام
شه ممالک دین صاحب زمان که زمان	بدست رایض طوعش سپرده است زمام
بانتظار وصول طلیعه اش خورشید	زند درفش درفشنده صبحدم بر بام

نه در ولایت او در خود است رایت
نه با امامت او لایق است آیت غیب

رباعی

که شمع جان من از نور حق منور باد	دماغ من ز نسیم خودش معطر باد
مرا که مالک ملک جهان مو قسم	جهان موقف ملکه دین مسخر باد
دلم ز مهر زد آل زر بر اکناش	فدای حکم جهانگیر آل حیدر باد
ضمیر روشن خواجه که شمع انجمنست	چراغ خلوتیان دو اش منشد باد
روان او که شد از آب زندگی سیراب	دمی بدست ساقی حوض کوثر باد

دران نفس که بود مرغ روح در پرواز

مرا که مالک ملک جهان

مباد

و ایضاً مباد جز بسوی اهل بیت حشمش بیاد قیمت

تاکی بر آستانه این شش دری سرا
وقت گزر منازل تقلید بگذرم
من رافضی نیم که کنم نسبت بر عتیق
لیکن اگر بکعبه کنم سجده یابدیر
داند که چیست دایم بوستان دین
اقصی خرام باد که چپای لود نزهت
مطلعی که به قد قدرش پدید اند
هم بستر راشعاعت او میده نجات
چون مهر دو کون روشن از انوار روی اوست
فرخنده روز انکه شبی چندش بخواب
بر لوح خاطرم زهی معنی بود غبار
فرمان روای ملک سلونی امیر نخل
کز نام او کنم بمثل نقش بر زمین
یارب بحق آن چمن آرای لو کشف
یارب بحق خلق حسن کز شمامه اش
یارب بحق آن گل سیراب تشنه لب
یارب بحق آن علی عالی آستان
یارب بحق خازن گنجینه هدی
یارب بحق جعفر صادق که آفتاب
یارب بحق موسی کاظم که چون کلیم
یارب بحق آن علی موسوی که مهر
یارب بحق آن نقی متقی که او
یارب بحق شمع سرا برده تقی

باشیم زات نه مالوف خود جدا
وا دارم بصحن گلشن تحقیق مکان
یا خارجی که روی بتابم ز مرتضی
باشد مرا بعترت پیغمبر اقتدا
یک شمه از مدایح اخلاص مصطفی
گیتی فروز ملک ارای والضحی
وپای هم فاند روا بجبر رق وخا
هم خسته را بکلی التد ومیر عد شفا
صلوا علیه ما طلع البدر فی الدجی
کالورد فی الحدیقه والشمس فی السما
چون گشته ام غبار در شاه اولیا
دارای داد گستر اقلیم هل اتی
بر خاک ره فکنده شده سیاره از سما
کو بود سرو خوش نظر باغ لافتی
بوئیست در نسیم روان پرور صبا
کو را نصیب کرب و بلا شد بکربلا
کو بود در ممالک توحید بادشا
باقر که بود مخزن اسرار اقتدا
باشد چو صبح بر نفس صدق او گوا
بودی بطور قرب شب و روز در دعا
کو را نشد خسرو معصور رضا
اقطاب سقف صومعه را بود مقتدا
یعنی علی نقی صدف گوهر تقا

یا رب بحق لشکر شیرین عسکری
یا رب بحق مهدی هادی که حجت ما

کو بود طوطی شکرستان اتقیا
بخشد بر آستانه مرفوع عشق التجا

کین خسته را که بسته بند طبیعت است
آزاد کن ز محنت این چار اژدها

چرخی که گرده ام اگر آری بروی من
گر من کنم گمان کرمت بی نهایت
آدم زد و ربایش عصا خسته شد ولیک
خواجه که آشنای مقیمان کوی تست
آخر چه باشد ار برسانی ز راه لطف

مانند ابر آب شوم در دم از حیا
شب را امید هست که روز آید از قفا
داند خرد که مرکب پیران بود عصا
شد در محیط عشق تو بیگانه ز آشنا
او را بصدر صفه نشینان کبریا

فی المواعظ

لاف آزادگی مزن سرو سهی آید راست
در چمن غنچه دم بسته لب ... را
از هوا کار دل خسته ما در گره است
موی از آن روی تبا ... از قفای باشد
نازکی بلبل شب خیز سحر خوان زانست
نفس اماره همه کینه او با خود دست
کی کند گوش بآه سحر سوختگان
نیکبخت آنکه جدا نیست ز اقبال و نشاط
گر نه بر وفق رضای تو بود حکم قضا
حرکات فلکی مقتضی آفت تست
داد عمر تو چو اکنون بتمامی برسید
باز وصد دیده نیارد که قدم راست نهد
خرم آن غصه که چون نیک ببینی شاد است
نه که هر شخص که موبا فته باشد علویست

گر ببو خستگی از همه عالم برخاست
همه دلتنگی از آنست که در بند قناعت
کاب در سلسله از ره کند رباد هوات
که رخ خوب بتی فتنه و شورش زحقات
که دل خسته اش از طره شب پر سوداست
دزد عیاره همه دیده او بر کالاست
هر که در پرده سرا مستمع پرده سراست
گرچه آنکس که از این هرد و جدا افتاده است
چه توان کرد که این هم چو ... ز قضاست
ور فلک راست نگوید حرکاتش کو باست
مهره از چرخ نگه دار که گر باز تو دغاست
این کهن مهره خرف گشته مگر نابیناست
خشکسال درد که چون در نگری عین دواست
نه که هر شو که آن بافته باشد ...

هر کجا سنگدلی سرکش بدگوهر هست
آب رویش رود از موج حوادث بر باد
همچو خورشید کسی تیغ کشد بر گردون
مشک تاتاری اگر زانکه کند غمازی
دم از آوازه و آواز مزن دم درکش
کو نماند آتش جگر خاک نشین
گرد درین مرحله تا ... فرو رفت بگنج
دیده هر خون جگر کز فلک ارزد و جمع
زین کهن خنجر آیینه وش زنگار است
مزن ای صدر اجل خیمه صحرای امل
ناقه بی قوت و ره دور و چراگاه نزدیک
چند نوبت زنوا ساز فلک نشنودی
نقش ادوار سپهر ار شناسی دانی
سخن راست از این واله دیوانه بپرس
روز نخچیر و تماشا و سر صحه انیس
صبر ایوب طلب کن که ز کرمان خطر است

همچو کچپا در هرش بر فلک از استعلاست
آنکه در عالم تفضیل و تبحر در پاست
که نه در گوهر او آب و نه در دیده حیاست
هیچ عیبش نتوان کرد که اصلش ز خطاست
نای را بین که هم آوازه و نی را آواست
از کدار تو در افغان و تو گوی که صداست
رو از این راه که اینجا وطن اژدرهاست
چو بر ... همه درد ... امکان نجاست
این همه زنگ که بر آینه خاطر ماست
که اجل بر گذر و راه امل ناپیداست
آب نایاب و هوا گرم و ره استسقاست
که درین پرده کسی نیست که کارش بنواست
کن مخالف نکند کار کسی هر گز راست
طمع راستی از چرخ ستمکاره خطاست
زانکه در نکبت ایام جهان بر نکباست
کشتی نوح بدست آر که طوفان بلاست

این مسمی که ندارد بجز از اسم وجود
کام اهل هنر و معدوم الکسیر و وفاست

مسجد و صومعات را که عبادت گه تست
عمر ضایع شده در خاک زمین می طلبند
در نفس جان بدهی چون گل صد برگ بباد
باغ هر روزه گر این مزرعه خاکی بود
قطب چون هر قوی زاویه بالا گشته
نه نگاه خنده زنی ساز مخالف با من
سنگ غمنای تو کی از ره ... ام

بوریا سازد و فقط از زمر کبر و ریاست
بشنو این جهان دیده ازین روی دو تاست
گر بدانی که چه بوسه که باد صباست
باغ پیروزی ما گلشن پیروزه نماست
لاجرم کار روی از روی حقیقت بالاست
گرچه دانم که مخالف زند بر ده ... است
زانکه سرمایه ... ساز تو تصحیح غناست

کوه اگر بر تن نهد کشش والا نکند
خیز خواجو که شمین که سیمرغ قا

در غم و غصهٔ ایام قبا از خاراست
گر بدانی بحقیقت که قلعه ببقاست

فی الممکنات واثبات واجب الوجود

چرخ سرگشته گدا اشتست
راهب دیر ششش در صومعه
وانک قاضی القضا عجرد به
صفدر قلب قلعهٔ قلعی
مهد اعلی طارم علوی
ارغنون ساز بزمگاه سپهر
تیر منشی که اعظم الوزراست
مه که شد بشب اروی مشهور
این ثریا جبین عقرب دم
اختر روز کور شعبده باز
صبح کو تاج دارا فاقست
ابر اگر بر سر آسمان ساید
بحر اگر در بدامن افشاند
انچه زان چشم جان شود تیره
انک خیل صواب را شکند
هرچه عقلت ز نه فلک گوید
وانچه خود زباب روشنی
ور کنی چرخ سیمگون سیماب
جان که شه میست از ولایت قدس
دل که سلطان عالم جانست
نفس کو مبدای اخترمن است

دیدهٔ اشقیه وغا اشتست
هندوی نحس زبهاپشت
مغنی پیر با دسپاپشت
خوشنبی ترک بد لقاپشت
شاهد شوخ بی حیاپشت
مطرب مست بی نواپشت
خواجهٔ ازدر دم سرا
راه پیمای شهرها
توسن شد باد پاپشت
چشم بندی کرکشاپشت
زرگری سیم گون قباپشت
جامه دوزی کله رباپشت
قطرهٔ از سرشک ماپشت
کرد این سیف اسپاپشت
زنگ لشکر خطاپشت
رمزی از منطق دهاپشت
فصلی از علم کیمیاپشت
نوعی از باب سیماپشت
والی ملکت ولاپشت
حامل محمل جفاپشت
کش [illegible] ابتلاپشت

تن که شد سرفراز ملک وجود
قد که او جدول سویت راست
بدر رخ که سکهٔ مه ازوست
خط که امد نجات را قانون
سینه کو راز دار اهل دلست
سرخی اشک و زردی چهره
کرد و علم کتیفه تثلیث
عمر باقی اگر کنی حاصل
گنج قارون اگر شود واصل
هر که او تابع طبایع شد
وانک او محرم حواس امد
روضهٔ کاسمی ز باغ رضوانست
شاخ سرسبز سدره و طوبی
نرگس طاس باز طشت فروش
بادهٔ سال خوردهٔ جانی
هرچه بر صفحهٔ قدر بینی
وانچه در مشرب خرد یابی
فرض کردم که مسجدت اقصاست
عمر وادی بیاد و بی نالی
بگذر از عمر و زنده دل میباش
تا کی از دیده جهان دیده
اشک خواجو گر و محیط نیست
ملک هستی چو نیک در نگری
از قضا هرچه می شود صادر
هردم از بهر اجری وادرار

خسرو روح را لواپشت
مسطر خط استوا
وجهی از مایهٔ بهاپشت
نسخهٔ کلی شفا
صدری از صف صفاپشت
دعوی عشق را گوا
موجی از قلزم عطاپشت
فیضی از چشمهٔ بقا
بانگی از پردهٔ غناپشت
منهدم جاز از دو تا
حرم گنج کد خداپشت
شرط طاعات را جزا
گلشن قدس را گیاپشت
دیده بان رهٔ صبا
کهنه پیری ز روستاپشت
حرفی از دفتر قضا
فیضی از منبع ذکاپشت
درخور نفط و بوریا
کر مثالت مکت پاپشت
عمر بادی روان قرا
دیده جامی جهان [illegible]پشت
ابی از چشمهٔ هوا
سر بی درد [illegible] فناپشت
بر من خستهٔ دل رضا
دیده را با تو ماجراپشت

هر کرا حشمت و حشم کم نیست ... چون پس پشتی غم و بلا پشت
هر کرا دولت و مملکت و مال ... محنت و اندوه و عنا
باخود آخر ز جهان و هر چه در دست ... کرم و رحمت خدا پشت
زین همه در گذر که متاع ورا ... از همه مجد و کبریا

فی الحقیقة و [illegible] النفس

من بیال گر بپرم از اوج وحدت بگذرم ... بشنو آواز ملائک از طنین شهپرم
ترجمان قابل وحی ام اطوار غیب ... خامه معجز نما و طبع حکمت پرورم
عکس عالم در وجود خویش هم منعکس ... ور ز من باور نکنی آینه اسکندرم
تیغ نطقم چار بیت از شرق تا اقصای غرب ... گرچه حرفی نیست مانند زبان خنجرم
گر بر روح الامین بر آسمان اشعار من ... مصحف گرو بپایان کرده سواد دفترم
تا نبیند بر دم بنقوش قامت گردون نگر ... شد دل دانشورم پرورده پیکر پیکرم
چون نبات طبع را از پرده می آرم برون ... برده دوشیزگان عالم جان می درم
نغمه مرغان عرشی میکند چرخ استماع ... از صریر کلک دستان ساز سنجی گسترم
قند مصری گر رسد در گفته شیرین من ... آب گردد از حیای شعر همچون شکرم
هر نفس کامی برارم از دل دانا کل ... همچو صبح از دل بر آید آفتاب انورم
شمع جمع فطرتم خوانند و من مانند شمع ... از سرافرازی که هستم در مجامع سرورم
چون بعزم عالم بالا علم بیرون زنم ... خسرو انجم که باشد یک سوار از لشکرم
ای که گویی کای جوهر عرض موجود ... از عرض بگذر که من در اصل فطرت جوهرم
من نه این موجود معدومم که می بینی مرا ... غیر ازین صورت تصور کن وجودی دیگرم
تا بزیر کله توفیق دارم تکیه گاه ... نوعروس عصمت آید هر شبی در بسترم
من کلیم طور توحیدم نه بامان سیرتم ... من مسیح مهد تحقیقم نه رهبان مجمرم
گرچه همچون قطب گردون در تجرد ثابتم ... دختران نعش را در چار حد مهر شوهرم
ساقی قدسم چو جام لایزالی می دهد ... کی بمیرم گر کف خضر آب حیوان نخورم
گر بصورت ساکن دیر مغانم می نهند ... سالکان راه ایمان را بمعنی رهبرم
صبح اگر قرصی خورم منم که فصل الاخرخ ... [illegible] در سفره همت نهد قرص خورم

چون بابانگ صبوحم زهره در چرخ آورد ... پری بروشن شود از چشم خور ساغرم
من که در ملک قناعت لاف محمودی زنم ... کی بود چشم طمع بر تاج و تخت سنجرم
گر بدامن زر بریزد بر سرم هر بامداد ... من نگار از سکه اشباه فلک یاد آورم
نام او در خط وحدت خطاب داده اند ... سقف گردون نیست الا یک ترنج از منبرم
من که با عیسی بباغ قدس دارم جلوه گاه ... از خری باشد که آید یاد قیصر قیصرم
از بت و تنگر تبرا کرده ام همچون خلیل ... لیکن از نیکو بمعنی هم بتم هم بتگرم
چون نگشتم منت هرگز بحال زبندر ... ای بسر نام جهان زنجار مادر کی برم
آخرم میراث گیر نه فلک خوانند لیک ... طفل ابنام که بهشت اختر فرود آید سرم
نیستم مجنون آبا زانک از فیض بقا ... نی پدر خورد چون عیسی مریم مادرم
زان چو روشن گوهری مشهور آفاق چرخ ... همچو تیغ آفتاب از نور پاید گوهرم
کی بصورت دم چون بادبان و اگیاه ... از برای ابلک در دریای معنی لنگرم
گرچه در منصوبه بازی فارغم از دو ششدر ... چون نه بینی از جهات خویشتن در ششدرم
گرد داد ز دور فلک سیاره دامن گیر من ... ور ز من فارغ ز چرخ هر بلی جا درم
گر بچشم خویشتن بینم نقش خود را ز خلیل ... در خیال خود بچشم خویش بینی بتگرم
گرچه از دریا و کان یک جو ام اهمال ... حاصلات کان و دریا پیک چشم سرم
همچو سرو سوسنم آزاد پیتد از جهان ... گر زمانه تاج زر بر سر نهد چون عبهرم
گر بهر سازم که بنوازد نسازم با فلک ... شاید ار بر دف بکوبد زهره خنیاگرم
من که در عالم نمی گنجم ز فرط کبریا ... روشنستان همچو خور گر تیغ زنبود در حرم
گر فرود ایم بچرخ سیمگون باشد تیر ... خسرو مشرق ز سر تا پای گیرد در زرم
می شنیدم نغمه ساز گلشن روحانیان ... چون تذرو بوستان غیرت پیغمبرم
می دمیدم خلعت [illegible] دل برای قدسیان ... تا از این محنت سرا مدحت سرای حیدرم
کی ربیع [illegible] ساکنان عالم علوی مگر ... خویش را بگداختم و زین دیر سفلی بگذرم
گرمرا از دام خواهی باشد امید نجات ... بال بگشایم و زین سبز آشیان پرون پرم

فی مدح سلطان المشایخ [illegible] الدین ابو اسحق قدس سره

زهی سپهر برین متکای بو اسحق
شکوفه چمن بوستان سرای بقی
نه اطلس فلک نیلگون براورده
شکسته منجه خرگاه صبح زرین تاج
زدان زجبه آب حیات مشرب اوست
مجران سماوی بآب زد گرده
خرد که دعوی ادراک میکند خاصه
ملوک ملک معانی که اهل توحید اند
نهال سدره که یافت درحضیر قلبش
تمر که کاسه سیمین مطبخ فلکست
درست مهر دهد آسمان و درهم ماه
جهان که طارم هستی عبارتیست ازو
زبهر کسب شرف شمسه سراچه بام
شگفت نبود اگر کوه می شود نالان
کسی که زیر چراغ فلک جود داند
چو داند که کعبه مرشدی بصوت حجاز
بسا که موج برآمد بگرد کوی زمین
خنک شمامه فروش نسیم باد سحر
زملک سرد و جهان گر فرون نهند روا
اگر بخویش نباشم عجب نبود از آنک
تذرو خوش نفس باغ طبع خواجو نیز

فراز کنگره عرش جای بو اسحق
بهار باغچه کعبه پای بو ا
زمانه برده خلوت سرای بو ا
ز قبه علم سدره بسای بو ا

نشان حکم ممالک کشای بو ا
ز درک حالت حیرت فزای بو ا
همه بعالم معنی گدای بو ا
زباغ رفعت بی منتهای بو ا
سکره ایست زخوان سخای بو ا
به نذر حضرت جنت نمای بو ا
بود نمی ز محیط عطای بو ا
شد چو سایه بزیر لوای بو ا
بکاهد از دون زهوای لقای بو ا
که هست نور مه از شمع رای بو ا
گرفته مرده از انکه صفای بو ا
بدان هوس که شود خاک پای بو ا
که میزند دم مهر از هوای بو ا
شمال نخل ولایت بنای بو ا
بود عجیب زخوش اشتهای بو ا
که هست مرغ مدایح سرای بو ا

[illegible]

دوش بردم سوی حج همت بصدر کبریا
برفراز سدره دیدم عالمی فی منتها
برق استغنا زدم در خرمن کبر و ریا
برکشید بلبلان گلشن قدسی نوا

کای بمعنی کرده حق در ملک وحدت پادشا
روشنست این کانکه هر دم [illegible]
ره زیاد بیکی برون بر دانکه او [illegible]
گر پس از صد سال در خاکم بود ریزنده تن
در لحد مانند گل برتن بدرانم کفن
شاید ار روح القدس خواهد امام خوش سخن
ای چو عیسی کرده زین مطموره عنبر اکسار
چون شه سیاره راشد نعل شبرنگ سوار
تا به منی در اقالیم ولایت شهریار
رخش جان بیرون جهان از شهربند ماه و طین
چون بهیدی در ریاض فاصه اتی الطرف عنا
حجة الحق ترجمان الغیب امام السالکین
شیخ مه من درکدا از چه [illegible]
این چه درگاهست از والیان و [illegible]
شاه بخت لاجوردی کرده از اکلیل تاج
خاک این درگاه یا گر زانکه تاج سرکنی
ور چو خواجو آستانش را بمژگان رفتنی
هیچ میدانی که در این ره کرا رهبر کنی

مرشد الدین قدوة الاقطاب بو اسحق را
کاو را چون شمع سوز آتش دل در گرفت
مرشد الدین قدوة الاقطاب بو اسحق را
چون نسیم صبح بوی کازرون داد دمن
جان کنم باشد ماند بر خاک درگاهش وطن
مرشد الدین قدوة الاقطاب بو اسحق را
ساخته بر عرصه معموره خضرا قرار
همچو ابراهیم شو برادهم خلقت سوار
مرشد الدین قدوة الاقطاب بو اسحق را
در کیالی کز کلاه بیرون بود منزل گزین
بر فراز سقف منظر گر نظر داری ببین
مرشد الدین قدوة الاقطاب بو اسحق را
بارگاه مرشدی زایوان کیوان جسته باج
قیصر و خاقان بسکانش فرستاده خراج
مرشد الدین قدوة الاقطاب بو اسحق را
از تکبر فخر بر شاهان بحر و بر کنی
وز من جایزار دیده برگوهر کنی
مرشد الدین قدوة الاقطاب بو اسحق را

در منقبت [illegible] الدین الکوبنانی قدس سره

چون برآمد جوش جیش شاه زنگ از بام شام
شاه هفت اقلیم گردونرا که خوانند آفتاب
عنبر فراش یعنی خادم سلطان شب
شاه مه روی نرگس چشم عنبر موی شب
ماه روشن دل که پیر خانقاه کبریاست

منهزم شد قیصر روی رخ حشر و خرام
رفت تیغ تیزش افروز مصری در نیام
مشعل سیمین فروزان کرد در نیلی خیام
زد گره در حلقه زرین جعد مشک فام
شد ز همت قطب فلک کارش تمام

من درین ایوان خضرا دهر آن / چشم حیرت باز ماند گرچه نقش آن کرام
کو باب سینه می بردم ز روی مه فروغ / کو باب دیده می شستم ز روی شب ظلام
از طرب بیخودی کردم سوای نجد وجد / واز سر مستی گسستم لوک مستی را ز مام
غوطه خوردم نیم شب در زمزم جان از عطش / در ره معنی گرفتم کعبهٔ دل را مقام
اشک ریزم و ... چون شمع وانگه چون مسیح / عرش این محراب مینا تا سحر کردم قیام
ناگه از مصباح ارواح منور شد رواق / وز نسیم باغ فردوسم معطر شد مشام
روضهٔ رضوان جان یعنی سر البستان دل / شد ز شورم پر سماع بلبل شیرین کلام
بس که کردم شیشهٔ چشم زجاجی پر گلاب / از سرشک لعل من یاقوت فام اندر خام
چون کیت اشک اطبر قطره کردم گرم رو / باد پای خاطرم مانند خورشید تیز گام
بلکه راندم سایه بهن قدر را زین ... / بر کشیدم چار طاق طبع بر این هشت بام
بر فراز طارم علوی زدم خرگاه انس / تا مگر کار بر نشانم بذرد التیام
بارگاهی شش در نه سقف عالی یافتم / همچو محشر پر ز انبوه و تهی از ازدحام
دور آن خرگه محیط و قبض آن معمور بسط / ظلمتان خطه نور و شام آن اقلیم بام
ره دوران عجبت سایر ولی این ز سیر / ساکنان آن طرف نامی ولی فارغ ز نام
قال ایشان جمله حال و حال ایشان جمله قال / عام ایشان جمله خاص و خاص ایشان جمله عام
لاله سیراب آن گلشن مبرا ... ز دل / نرگس بر خواب آن بستان مبرا از منام
مجلسی دیدی حریفانش همه بی باده مست / در شراب سرمدی سر یک لبالب کرده جام
لفظ آن مجمع همه معقول و دور از صوت و حرف / خوان آن محفل پر از مطعوم و خالی از طعام
هر فلک قدری در آن مرکز جوهری را مدار / هر جا نگیری در آن عالم جهانی را نظام
زاهن شبستان هر نگاری چشم عقلی را چراغ / زان همالک هر سواری کار قومی را قوام
قرب ایشان بی قرابت جذبشان بی اتصال / لطف ایشان بی عنایت قهرشان بی انتقام
در صف کروبیان دیدم پیمبر مخبری / روح قدسی را بذیل کبریایش اعتصام
صورتی در عین معنی جوهری فرد از عرض / اختری بی انقلاب و مشعلی بی اضطرام
از زبان بی زبانی در سرش بانگ سماع / وز شراب لایزالی بر کفش جام مدام
هاتف همت مرا گفتا ای ز عالم بیخبر / قطب عالم آنکه کون و مکان در اهتمام

ترجمان الغیب سر الله کهف الواصلین / حجة الباری علی کل الوری مولی الانام
قدوة الاقطاب عون السالکین بر من و بن / عمدة الاوتاد ابو نصر احمد خضرا احترام
آنکه رضوان و سلامش می فرستد بر آن / حور فردوس از قصور روضهٔ دار السلام
هادی مهدی نهاد و مرشد عرش آستان / قطب گردون رفعت و درویش سلطان احتشام
دانه چین بار برتش هم وحوش و هم طیور / فضله خوار خوان فضلش هم سوام و هم هوام
همچو شبلی کشته او را ضیغم گردون شکار / همچو ادهم بوده او را ابرش ایام رام
در هدایت هادیان راه دین را پیشوا / در ولایت والیان عالم جاز را امام
ملکت کون و مکان در چشم تعظیمش غبار / حاصل دریا و کان بر خوان تجریدش حطام
سوحج گردون سیون و نقش ایر ... / کوه سیاره رخش همتش را بر ستام
رایض طبع ولایت پرور مرتاض او / کرده بر سه ابلق ایام توسن را لگام
پر از زر بو یش گردون در فراز ... / خادم هندوی شب در خانقاهش ... غلام
کام جانم نیست الا جان فشاندن در ... / ولی تا کی نهم ما کی رسد جانم بکام
باد ... تا بنده را در کار او کن زانکه ... / بر کنار هم دیده از غم اشک ریزان ... غلام
چون ز لوح دل فرو شستم سواد کافه ... / کار دل تا چند گر نیم بسان دال و لام
گر نقاف قربتم منزل دهی مانند زال / از حسد بر حال من سرخاب گردد ...
باز گیرد از جنگ سیمرغ خواهم تا ز طبع / طوق فرمانت کشم بر گردن جان چون حمام
مرغ توحیدم مدام آمد بنظم این مدیح / لاجرم تاریخ این ابیات شد صحیف دام
گر نبی بیت الحرام این معمار ادریس / گرچه هر بیتی که بی برهان بود باشد حرام
چشم خواجو باد فراش در خلوتگهش / کین تمامست قطب چرخ را اقصی المرام

در مدح ... الاعظم سیف الدین ... قدس سره

دوش چون سیمرغ زرین کرد بر قاف آشیان / آمد آید از هر طرف مرغان شب خوان در فغان
شیشهٔ شفاف گشت از دود ظلمت سیاه / واتش شفاف شد در شیشهٔ مینای سمان

بس که موج قیرگون ... خاست از دریای قار / قیرفام آمد جهان از قیروان تا قیروان

عنبر خادم سر صندوق جوهر برگشاد / تا مرصع کرد گردون لاجوردی پرنیان

مصریان از نیل یکسر شد و از اقتباس شام / گشت پیدا سایهٔ چتر شه هندوستان

شب که شاهان حبش مهراج رنگش می نهند / بر فراز او هم افکند از غسق برج کیوان

منطقی گشت آتش خورشید و شد سطح هوا / لیک دل بر تاب شب گردان گردون بر دخان

بدر شاهی کو چراغ بزمگاه کبریاست / از رخ درخشنده روشن کرده بزم اختران

داده گل رویان نرگس چشم علوی از شفق / درد نوشان افق را باده چون ارغوان

من بخوناب جگر بر چهره می کردم سواد / هر چه آن در باب خون دیده ام می شد روان

چاربایان غم را چون گران می شد رکاب / باد پایان سرشکم را سبک می شد عنان

گه چو ماهی می شدم مستغرق دریای دل / گاه چون مهر می نهادم روی در صحرای جان

همدم انس از چار طاق عنصر او [illegible] / وز فراز سقف خرگه بر کشیدم سایبان

چرخ اطلس را بجون دل بشستم آستین / قطع کردم زانبرگان بعض بسته آستان

چو [illegible] دیدم مکانی در خور [illegible] / از مکان بگذشتم و کردم وطن در لامکان

گلشنی دیدم همه پر گل ولیکن بی ذبول / بلبلان در وی همه گویا ولیکن بی زبان

عرصهٔ از چار حد طبع و ارکان بر کنار / خط او از شهر بند چرخ و انجم بر کران

قائلان آن شبستان همچو طوطی بی سخن / طایران آن گلستان همچو عنقا بی نشان

بی تکلم یک بیک با اهل منطق در حدیث / بی تلفظ جمله با اهل معانی در بیان

فصل شان بی انفکاک و وصل شان بی اجتماع / بعد شان بی ارتداد و قرب شان بی اقتران

خاطرم گاهی نظر می باخت با رخسار این / فکرتم گاهی فرس می تاخت در مضمار آن

گفتم آیا این جماعت را که باشد مقتدا / عقل ارشد گفت مقصود وجود انس و جان

گوهر درج ولایت قبلهٔ روی زمین / اختر برج هدایت زبدهٔ دور زمان

سیف دین الحق والدنیا امام المتقین / شمع جمع اولیا سر الله المستعان

در حدیث ار خواندهٔ کالسیف محاء الذنوب / از پی محو گنه نام بزرگ او بخوان

آنکه بالای منبرش بودی فلک را بوسه جای / وآنکه رای انورش بودی ملک را ترجمان

شد سپهر از خاک روب مسجد او سرفراز / واختران از همت عالی او صاحب‌قران

از تفاخر نعل اسبش باره کف الخضیب / وز شرف نعلین او اکلیل فرق فرقدان

خوانده روح قدس او را موسی عیسی نفس / گفته عقل علوی او را عیسی موسی بیان

زآسمان تا آستانش [illegible] / بوده مجذوبی مسافت گر زمین تا آسمان

مدحت او شیرگیران سپهری را شراب / همت او [illegible] سماوی را نشان

در حقیقت ره نشینان درش سلطان نفس / در طریقت بی نشانان رهش سلطان نشان

قدر او از غایت رفعت سپهری بر سپهر / صدر او در عالم معنی جهانی در جهان

گوشهٔ سجادهٔ او ملک و ملت را پناه / والتفات خاطر او دین و دولت را ضمان

هر دو گردون خادم درگاه او را طفل راه / شاخ طوبی منبعش را گیا بوستان

کمترین مولای او صد [illegible] و کیقباد / کمترین لالای او صد هرمز و نوشیروان

بی وجود طاعتش مستوجب خواری عزیز / بی ولای حضرتش مستوفی طغیان طغان

بندهٔ رای گدایان درش [illegible] رای / خانه روب ساکنان کوی او فغفور و خان

جشن سلطانان ز فتح آباد و فتح و ظفر / پایهٔ شاهان ز عز نام او امن و امان

میزبان همتش را بوده از فرط جلال / کاسه‌های سبز زرکار فلک بر روی خوان

گشته طاوسان قدسی در دو ماشش جلوه گر / کرده شهبازان عرشی پر و بالش آشیان

عقد دستارش شکسته رونق تاج قباد / مسندش تکیه نهاده نام تخت اردوان

تا زدم بر چرخ اخضر سایه بان سبز او / شد دل آتش فروز مه با عطارد توامان

تا نپندی گنبد خشخاش را کس بی سوا / بی سوای او چه باد احاصل کس جز هوان

صیت خواجه باد همچون نام او آفاق گیر / زانکه هر قلب سخن چون سکهٔ رطب اللسان

فی مدح [illegible]

دوش جان را محرم اسرار ایزد یافتم / لوح هستی خالی از نقش هیولی یافتم

چون بخلوتگاه [illegible] / نزل ما اوحی در ایوان فاوحی یافتم

تا شدم مستمع ام [illegible] انظر الیک / جای دل در بزمگاه طور سینا یافتم

توسن خاطر بسوی باغ مینو تاختم / رفعت اکسیر [illegible] زاغ مینا یافتم

چو ربایان طبع را چون قاصرات الطرف عرش
در جهانی کز جهان بیخودی می شد بخش
شاهدان [illegible] روی خرکه ابداع [illegible] وا
صبح صادق چون گریبان مرصع چاک زد
معنی علم آلهی را که خواننده [illegible] خود
بلبلان گوش نوای گلشن ارواح را
دیده را مردم بسا لولو که از دریای دل
هر چه بر مجموعه سودا مسود کرده اند
راستی را چون [illegible] چه حقیقت بر زدم
چون مفصل باز دیدم مجمل تحقیق را
از خروش نی پرستان قدح پیمای عشق
وز شبیخون صف آرایان لشکر گاه سینه
طایران تیر بر و آمد [illegible] رخته را
چون سر مقراض لا بر دامن الا زدم
سالها در بند وجد از بیخودی کردم سلوک
سر خود را چون ازین خلعت سر اکردم عبور

در ریاض جنت فردوس بالو ایا قسم
عقل را به حلقه بازار سودا ما
تا بد در مرغول شبرنگ قمر سا
دامن گردون برافشانک ثریا قسم
بر سر کوی تحیر جست و شیدا
بازترنم ساز بزم دل هم او
در کنار مردم هندوی لا لا قسم
سر آن مجموعه در ضمن سویدا
کسوت [illegible] الالای لا بر قد الا
کلی اصل تولا در تبرا
بر سر باد از حیرت شور و غوغا قسم
چون فلک ملک ملک را زیر و بالا
استان بالای نه قصر معلا
کنج الا را بزیر دامن لا قسم
زا مید آنک یابم مقصدی با ما
شمع جمع روشنان چرخ اعلی

حجة الاسلام امین الحق والدین کز جلال
پایه اش برتر ز معصم طاق خضرا قسم

نسر طایر را بزیر بال باز همتش
از تحیر گم شده در عرصه صحرای شوق
شست نشینان سحر خیز فلک را رای او
با وجود صیقل ارشاد او تا [illegible] را
این زمان کو خیمه زد بر طرف شادروان قرب
حلقه زنجیر ذکرش چون بجنبش در فتاد
گاه نوشانوش میخواران جام [illegible]

چون مگس در سایه شهپر عنقا قسم
وانچ می جستم زخال کوی او وا
شعله افروز قنادیل زوایا
از کدورات جهان خاطر مجلی قسم
قدسیان را جای در اقصای اقصا
آسمان در لرزه از هیبت بر اعضا
سبز پوشان فلک در تماشا قسم

سقف چرخ تا جو ردی که جوجش می نشند
هر نقش خاشاکی که در دو بان در شعاع علو
چون بدیدم تیر چرخ از نوک کلکش بر دو
آستان خانقاهش را ز خط ارتفاع
گر من دل مرده کشتم زنده دل زود رو
آشیان در بوم عشقش کن که پیش از او کن
وادی شوقش که آنجا جای جان بازان بود
لیکن [illegible] از روی شرف جاروب خلوتگاه او
هر غباری کز فضای کوی [illegible]
گر نهادم گردن تسلیم پیش [illegible] غیب
چون سفر کردم از آن وادی که او در [illegible]
جان خواجه با [illegible] عبادتگاه او

در و پرستان تجریدش چو جوزا ما قسم
با هواخواهین سپهری در نگاه ها
هر که در کان بر کمر شمشیر جوزا را
فوق این مقصوده مرفوع علیا
زانکه در اعجاز ها و اعجاز عیسی ها
شاه با ذات خرد را این تقاضا ما
بیدل شوریدگان بی سر و پا [illegible]
لعبت زلف سمن فرسای حورا ها
من [illegible] خاصیت کحل مسیحا ها
زانکه [illegible] از دم عیسی [illegible] ها
[illegible] ز آب دیده دریا ها
کز جهان روشن [illegible] تنها قسم

در مدح السلطان السعید امیر زاده محمد شاه نور الله مضجعه

دوش چون پیروز شد بر روم شاه زنگبار
همچو چین طره مشکین بتان چین
کشته عالم تیره غار و آسمان از اختران
شمع کافوری گرفته عنبر خادم بدست
مرغ شب خوان قاری و آفاق [illegible] تسبیح
توسن همت برون افکندم از میدان خاک
ماه مصری طلعت شامی سلب را [illegible] قسم
با فروغش چرخ سرکش بنده [illegible] مشعل فروز
که چو زرین زورقی بر ساحل دریای نیل
متلی دیگر در خلوتگه مستوفی
که چو آصف برده در زیر نگینش ملک جم

خیمه سلطان هندستان شد از شام آشکار
شه سوار از ناف شب پر نافه مشک تتار
همچو زنگی کو بخندد نیمشب در تیره غار
لولو لالا فشانده هندوی شب در کنار
و او فتاده تیره [illegible] دیجور [illegible]
وز نوایای سپهر اکنون گذر کردم گذار
خرگه سیمین زده بر برج سیمای حصار
با وجودش [illegible] نوای گوری [illegible]
که چو سیمین حلقه در حقه [illegible] نگار
زو شده بنیاد دانش و سیاقت استوار
خاتم دست وزارت زو گرفته یادگار

برفراز غرفهٔ او مجلس خنیاگری / از خوش الحانی چو بلبل در نوایش صد هزار
طوطی شکرشکن کافاق پر دستان اوست / از نوای نغمه اش با نالهای زیر و زار
خادم بزمش سرور و بندهٔ حلمش نشاط / بی رو فرمانش اقبال و قبولش اختیار
باز چون بر برج باروش شدم بالای آن / درگهی دیدم از و ایوان کیوان سرسپار
طغرل زرین مشرق با دران برج آشیان / شاه هفت اقلیم کرده زو برای جارم حصار
ضرب تیغش یافته از شرق تا اقصای غرب / جوش جیشش رفته از حد ختن تا زنگبار
در سیاستگاه دارالملک حکم خسروی / جنگ جوی تند خوی بردلی خنجرگزار
شیرگیر اژدر پلنگ افکن که تیغش را سپهر / شهسواران خدنگ انداز تیرش آشکار
از جهانبان کسوت انصاف در بر دیده بود / واز سیاست جامهٔ ارواح را انگشته بار
در شتم دیوان سرا قاضی القضاة شرع / زو قضا با رونق و دارالقضا را اعتبار
روح را مفهوم معانی بیانش مقتبس / عقل را علم الهی از ضمیرش مستعار
زو شده محمود کار سروران کامران / زو شده مسعود فال خسروان کامکار
برتر از ایوان او در پیش بیش سال خرد / در سفینه کاری همه هند و ستاره اش شکار
سقف سیمین برجش حصار با جود دوان سپهر / مدت دور بقای او برون از انحصار
بر سر بازار او با رخوت بازار راج / لنگ با معیار او نقد سعادت کم عیار
در جوارش برجی و بر وی درانکی حیات / برفرازش درج و در وی لآلی بی شمار
کشور سکان او آراسته و ثابت قدم / منظر خوبان او آتش رخ و روشن عذار
از بر اوج کوکبش چون کوکب قطب فلک / وز تجلی اخترش چون [illegible] گلبار
چرخ اطلس را چو اطلس در نوردیدم بساط / داد و شادم در میان تحفه خضرا بگذار
بادپای دیده را بر قطره کردم گرم رو / وادم بیرون دو اسبه از حدود دیار
عالمی دیدم نقوشش همه از قلم / طارمی دیدم سقوف او همه از جدار
گلشنی مرغان او خوش گوی گلهای بدیع / گلبنی گلهای او خوش بوی خالی از خار
آشیانی طایران باغ قدسی را مقام / آستانی زایران عالم جان را قرار
دیده بانانش ملایک ناظر و در انتظار / باده نوشانش سراسر مست و ایمن از خمار
چون نگه کردم چه دیدم نه رواق سبز را / سجده کردی بر جناب بارگاه شهریار

اختر برج خلافت دُر درج سلطنت / آفتاب هفت کشور سایهٔ پروردگار
بوالمجاهد وارث تخت کیان کهف الوری / آنکه میخواهد ز دستش کان و دریا زینهار

حیدر ثانی محمدشاه عادل دل که هست / خنجر گیتی‌گشایش ثانی از ذوالفقار

آن جهانگیری که سلطان کواکب از شرف / نعل شبرنگش کند در گوش گردون گوشوار
خسرو روی زمین مشرق فروز نیمروز / آنکه جهان گرد دست دربانی قصرش اختیار
پیدا کرد در عهد انصافش گشت بیخ خلاف / در چمن با خاک یکسان کرده دارد دست خار
یابد از الطاف او و از طبع من کی نوا / در گلستان شاخسار و در چمن با شاخسار
خضر شمشیرش که آب زندگانی می‌برد / چون سکندر قلب دارا بر درد در کارزار
هش تاج علم او کالبد یکحرف از آن / سنگ بر دل میزند از بیقراری کوهسار
گشته تر دیو ناز داتش خاک سیه آتشی / رعشهٔ بید طیش در شاهوار
ای ز تیغ آتش افشان تو گردون یکدخان / ور رسان آسمان هوز تو دو تیغ یکتوار
دست زر باشت زده صد طعنه بر باد خزان / کلک دربارت زده صد خنده بر ابر بهار
قامت خصمت چو ابروی بتان در انحنا / حلقه بدخواهت چو زلف دلبران در انکسار
بازوی دولت یاری سر کلک قوی / پهلوی بدخواه گشتی زخم تیغت نزار
پیچ خونی نیست رو در دور تو الا جام می / پیچ سرکش نیست در عهد تو الا زلف یار
گر نه لطف ذره مصلحت باد در میان / باد با خاک برهٔ اردیش برگیرد غبار
زان همه بخشی که فرش بارگاهت میکشد / سقف گردون را نبینم برون از یکقطار
گر زکری بر سر بام تو افتد آفتاب / می‌نهد هر روز بر پای تو روی اعتذار
چون زبان خامه از شرح جلالت قاصر است / بر دعا ختم کردم از کوته زبانی اختصار
تا شه سیاره کان را بر فلک باشد مسیر / تا سپهر انگبون را بر مدر باشد مدار
تا قیامت گو فلک پیرامن عمرت مدار / تا ابد گو شاه اختر سیر حکمت بردار
دور زجاجت باد فهرست تواریخ زمان / روز عمرت باد تاریخ بقای روزگار

سلطان السعید معز الدنیا

ای زخاک درگهت خضر آب حیوان یافته
لشکر آن از نعل شبرنگ تو افسر ساخته
طوق فرمان بر سلطانهای پر زر طاق
طبع فیاضت نظر بر کن فکان انداخته
هم ز یاست توسن ایام رهوار آمده
نسر طایر جوشن را از هوای مجلت
اطلس توی سپهر سیمه و زر چرخ را
طول و عرض و بسطت جاه جهانگیر ترا
هر کجا لطف چو عیسی دم ز جان بخشی زده

عمر خضر و ملک اسکندر ز یزدان یافته
و اسمان انده این قدرت که جهان یافته
از شرف بر کردن گردون گردان یافته
و افرینش از غریق بحر احسان یافته
هم ز فرمان تو گوی چرخ چوگان یافته
هر شبی بر وی شمع شبستان یافته
شش جهت در باد کامت فرش ایوان یافته
مسرع گردون برون از حد امکان یافته
مرده صد ساله از باد هوا جان یافته

شاه شرق و غرب جانی بیک سلطان ای جهان
بر جنابت چرخ را مامور فرمان یافته

ای زمین بوس حرم حضرت سیارگان
اسمان در مطبخ مه غره فصل ربیع
کاسهای سبز زرکار فلک را و قبایش
روضه قدرت که رضوانش فرش سنج خلد
کاو جنبر شاخ چرخ خیبری را و زنگار
خسرو انجم که شرق و غرب در فرمان تو
فتنه را ما سد نشان در چه افراسیاب
چون ز مشرق گشته طالع افتاب عدل تو
عقل کو معمار دار الملک این دولت است
شمس چون زر کو الملک کیمیا آئی در شان
هر چه دشوار است بر مشکل گشایان
ای بقره دولت بلقیس شاذروان تخت
بحر اخضر با وجود جود دریا موج تو
بحر اعظم که سلطان سپهرش می شد

کار خود چون زلف مه رویان پریشان یافته
بره را از اتش خورشید بریان یافته
بینهان [illegible] بر گوشه خوان یافته
قدسیانش [illegible] از گلزار رضوان یافته
بر سر کویت بروز عید قربان یافته
بر درت خود را به زیر پای دربان یافته
چرخ رو من تن در ایامت ز بدان یافته
کافران تیره خاطر نور ایمان یافته
ملک بدعت را بدوران تو ویران یافته
خون لعل از بیم دست در دل کان یافته
اهل دانش [illegible] اقبال تو اسان یافته
تا ابد زیر نگین ملک سلیمان یافته
شور و غوغا در دل جیحون و عمان یافته
چرخ را در سایه چتر تو پنهان یافته

هر که زروی بندگی ننهاده بر خاک درت
داغ محضر [illegible] نسبت در طی طوامیر سپهر
توسن گردون خرام ماه نعلت [illegible]
در حرم [illegible] خنجر [illegible] گردون کشان
و افتاب از [illegible] رجان بخت
بر تر از [illegible] گنبد [illegible] دوار
بس که خون دشمنش بر اوج گشته موج زن
در صف هیجا کمینه [illegible] از لشکرت
ترک شیراند از بر دل را ز بیم دزدگاه
هر که سر پیچیده از حکم مطاعت خود کند
شهسوار تیزباز شرق [illegible] افتابه
و ز کشادن [illegible] انداز ان خلیل تیر چرخ
ای ز دوار و خانه انعام علامت لا زوال
در سرابستان معنی کی [illegible] نقش
ساحران کاه [illegible] خامه و طبع مرا
کلک من همچون خضر در طلب اسکندری
با کمال مکرمات چند چند [illegible] اختران
مشتری مه طلعتان برده طبع مرا
این همه محنت که ایوب پریشان حال
هم به هم روی [illegible] غنای جشم
اختران فکر بکرم من که ایام [illegible]
دو بدو [illegible] چون [illegible] در دور
تا بود قاضی القضات چرخ یعنی مشتری
هر شالی کان ز دیوان قضا یابد نفاذ
نامه دوران که تاریخ بقای عمر تست

اسمان فرش [illegible] روز و شب دربند [illegible] یافته
تیر منشی خاطرت را مشرف شان یافته
از [illegible] در ایوان کیوان یافته
قطع اصل خصم و قطع نسل عدوان یافته
لاجورد چرخ را لعل بدخشان یافته
دور [illegible] طارمی از گرد میدان
هر دمه [illegible] فلک را غرق طوفان یافته
در زم رستم [illegible] مکر و دستان یافته
چرخ [illegible] و پیکار حیران یافته
از کمند [illegible] در تار شریان یافته
گاه جولان [illegible] نعل [illegible] یافته
دیده سیاره را بر نوک پیکان یافته
دردمندان بلای فاقه درمان یافته
نغمه سازی بلبل او از خوش الحان یافته
شکل ثعبان [illegible] عمران یافته
[illegible] نامت بر زبان و آب حیوان یافته
نامه مقصود [illegible] نقصان یافته
از روی [illegible] در کوی حرمان یافته
بنده را اصحاف [illegible] یافته
و ز غبا روی زمین چون [illegible] یافته
باغ [illegible] اب و رنگ نوبهاری یافته
حیف باشد این همه اسیب دوران یافته
از سعادت جای خود در صدر دیوان یافته
با دلی [illegible] رایت [illegible] یافته
ز امتداد دولت باقیت عنوان یافته

گنج افریدون باستعداد همت باخته
ملک کیخسرو باسپ همت تو پران یافته

فی مدح السلطان المستعد مظفر الدین خلیل خلد الله ملکه

ای فلک را شمسهٔ سقف شبستان یافته
وی ملک را طایر طرف گلستان یافته

دوحهٔ ملت بفرقت طعنه بر طوبی زده
روضهٔ دولت باقبال تو رضوان یافته

باغ مینو را بوقت بزم مجلس ساخته
راغ مینا را بگاه رزم میدان

از جهانگیری بدان دعوی که کرده شاه شرق
از سر منجوق رایات تو برهان یافته

پایهٔ تخت بلندت را ز فرط کبریا
تاجداران فلک بر فرق کیوان یافته

آفتاب از سایهٔ چتر همای آسای تو
هرچه ممکن بوده از زین و شرفان یافته

کوس زرین چون خروشان گشته در سلطنت
کوه آهن دل طنین در صف یکان

سندوی سخت ز حد شرق تا اقصای غرب
چون شه سیارگان در تخت فرمان

روزگار این چار طاق شش در نه سقف را
روز بارت غرفهٔ در صحن ایوان یافته

پادشاه غازی کشورگشا سلطان خلیل
ای ز جودت نامهٔ ارزاق عنوان یافته

گوهر تاج خواقین خان گنجه بکان
ای بکینه خادمی را صد چو خاقان یافته

سیم زداوت خسته پیدا دم بم ساخته
هم ز غوث تشنه امید باران یافته

نوک پیکان تو آب برق خاطف ریخته
وآتش تیغ شرر در سنگ و سندان یافته

یوسف مصر فلک هر شام خود را از حیا
پیش ماه رایت در چاه کنعان یافته

از تو هر موری که حاصل کرده نام بندگی
جلوه که بر گوشهٔ تخت سلیمان یافته

آفتاب صیرفی کو بر معادن شهر فخست
پیش دست سیم را در سنگ پنهان یافته

ماه کو چشم و چراغ اختران می نهند
خویشتن را نسبت شمع شبستان یافته

سدره باکان دوحه بستان بهای گر باب
باغبانانت گیاه صحن بستان یافته

وان نهال گلشن قدسی که طوبی نام اوست
روضهٔ قدر تواش یک شاخ ریحان یافته

جان که خضر ظلمت هستی نهند بر اهل دل
از لب جام جلالت آب حیوان یافته

قیصر قصر فلک را گرچه شاه انجمست
بر در دولت سرایت چرخ دربان یافته

هر که در عهد تو وعده ربح ادهم شور را
در کف موسی عمران شکل ثعبان یافته

از نسیم نکهت الطاف روح افزوز تو
شیر شادروان چرخ جنبش جان یافته

تشنگان آز با در خشک سال حادثات
اصطناعت غرقهٔ دریای احسان یافته

چون بکند عدل تو در راه‌های احیای آن
گاو گرگ از یمن شرف [illegible]ان یافته

خصم اشتر دل که باشد شیر گردون زانکه
دم بدم خود را بشمشیر تو قربان یافته

حاصل دریا چه باشد زانک که سالی
پنج باز ابر کف هر دم دو چندان یافته

شاخ عریان از اقشعرار حکیم بفصل نوبهار
از ایادی تو خلعتهای الوان یافته

ابر نوروزی که هر دم در فشانی میکند
فیضی از دریای جودت هم بنیسان یافته

چون هما بهره کرد ستگه در عالم فرخ
باغ من از دولت برگ درستان یافته

ای براق همتت بر سقف حیدان تاخته
واجها ز اصد شکنجه چارارکان یافته

روز هیجا قلعه گیران سپاهت اسپهبد
از نجوم آسند بر اطراف خفتان یافته

حور عین از رشک گیسوی سیاه پر قب
گاه زلف عنبر افشان ز ابر ریشان یافته

تیر و قوس چرخ را گاه خدنگ انداختن
صفدران لشکرت درکش و قربان یافته

بس که عکس افکند بر افلاک خون دشمنت
سقف ایوان زبرجد رنگ مرجان یافته

خاره فرسایان خلیب بارها در رزمگاه
فرق فرقد را بزیر پای پیکران یافته

ناوک اندازان پردل در میان دار و گیر
دلگشایی و دلاویزی ز پیکان یافته

درکشد هر کس که دیده خنجر سیاه گون
ابر آتش بار در دریای عمان یافته

از خوی که پیکران و خون خصم اختران
ماه را مانند ماهی غرق طوفان یافته

صف شکافان اجل بر عرصهٔ میدان قهر
مرگ را در زخم گوپال تو حیران یافته

بادپای سرکش گیتی نوردت در مصاف
قلهٔ کهسار را با خاک یکسان یافته

پیش تیغ سقف عضو آسمان را آفتاب
از سیاست همچو برگ بید لرزان یافته

چرخ رویین تن چو دیده صولت رستم دلت
داستان زال زر تو ویرود دستان یافته

با کمال کبریایت عقل مدرک صد قصور
در شکوه قیصر و قدر قدر خان یافته

تو هر بینشی آنکه راوی طبع منست
مطلع خورشید مدحت صد دیوان یافته

چون بیوی گل برایم کرد باغ مدحت
کرده از هر گوشه مرغی خوش الحان یافته

تا بنوروزی شود در خرگه ترکی سپهر / قرص کرم از جرم خور بر صفحه خوان آفتاب
جرخ گردان کرده خوان مطبخ جود ترا باد / از مجره بشمره وز برون نمکدان
نیکخواهت را فلک بر چشم انجم کرده جای / بد سگالت ملک در قید خذلان

فی مدح عصمة الدنیا والدین دلشاد خاتون طاب ثراها

خیر مقدم ای بشیر عاشقان شاد آمدی / گو بیا از مشک آن نورسته شمشاد آمدی
جون سحرگاه از هوای دوستان در بوستان / در پی دل بر باد میدادم تو ام یاد آمدی
نکهت خلد برین می آید از انفاس تو / تا ز شاذروان آن حور پریچه زاد آمدی
شاد کن ما را و پیغام دل غمگین بیار / گر ز چین زلف مه رویان تو شاد آمدی
آن همه فریاد کردم تا بفریادم رسی / جون نظر کردم ز فریادم بفریاد آمدی
گرچه هر عهدی که با من کرده بودی باد بود / جان فدا با دست که خرم رفتی و شاد آمدی

وقت کار است این زمان گر زانکه کاری میکنی / بر سر کوی دلارامم گذاری میکنی

آخر ای پیک صبا یکره دلم را شاد کن / وز ره جاکر نوازی روی در بغداد کن
ماجرای آب چشم بر لب شط باز ران / وز دل بازاریم در سوق سلطان یاد کن
جون گذارت بر حدود قصر شیرین او فتد / وصف سیلاب سرشک دیده فرهاد کن
زلف خوبان گیر و دست از دسته ریحان بدار / قد ترکان من و ترک قامت شمشاد کن
بیدل شوریده را پیغام دلبر باز گوی / بنده دلخسته را از بند غم آزاد کن
گر ز احوال دل ویران ما داری خبر / در جهان معموره یاد این خراب آباد کن
تا نخواهند از فلک داد دل غمگین من / روی در درگاه سلطان جهان دلشاد کن

مهد اعلی خدر اعظم داور دور زمان / در درج سلطنت خورشید برج ایلخان

نعل شبرنگش بر اکلیل جوزا آمده / خاک پایش سرمه چشم ثریا آمده
در ضیافت خانه احسان او خورشید و ماه / کاسه زرین و صحن سیم سیما آمده
طارم نه روزن علوی که خوانندش سپهر / بر در ایوان قدرش طاق خضرا آمده
منهی گوشه خضرا که خوانندش زمین / در خم جوگان حکمش گوی غبرا آمده
خاطرش تا سایه بر کار نجوم انداخته / آب رو در کاسه خورشید پیدا آمده
ز آب تیغ آتش افروز سپاهش روز رزم / سیل خون در جشم گوهر پاش دریا آمده
در ریاض مدحتش کلک سهی بالای من / نغمه ساز بزم گل رویان بالا آمده

آنکه بوسد پیش رویش خسرو خاور زمین / ظل یزدان عصمت حق صفوة دنیا و دین

از پی که پیکرش من اختر افسر ساخته / وز رکابش آسمان طوق دو پیکر ساخته
زرگران رشته بازار شهرستان صنع / مجمر خرگاهش از خورشید انور ساخته
جرخ زرین دست کز صنعتگران خاص / گوی زرین بنطاقش ز اختر ساخته
ساقیان بزمگاه سدره هنگام صبوح / در هوای مجلسش از دیده ساغر ساخته
تیز کو را منشی دیوان اعلی می نهند / نسخه القاب او فهرست دفتر ساخته
از غبار موکبش کحال کحلی پوش جرخ / توتیای دیده ماه منور ساخته
جون بگلگون بر نشیند عقل گوید بر کرید / آفتاب از ماه نو نعل تکاور ساخته

مرغ فکرت کی بشاذروان ادراکش رسد / بحر خاطر کی بکنه گوهر پاکش رسد

ای گدای درگهت سلطان جرخ جنبری / سبزه زاری از ریاضت گلشن نیلوفری
جرخ توسن بر درت گیتی نوردی بوتی / شمس انور در رهت گیتی فروزی چاوری
گر کنیز خویش خوانی دختران نعش را / قطب گردون نشان بیارد بردن نام کمتری
جون بخورشیدت کنم نسبت که از فرط جلال / معجزت دارد شرف بر طیلسان مشتری
همت رای کی با چتر سر فرو آید از آنک / پایه تخت کند بر فرق فرقد افسری
گر سلیمان زنده گشتی از کمال کبریا / نقش کردی نام میمون تو بر انگشتری
جون ترا در ملک جم بلقیس ثانی میخوانند / شاید ار سر بر خط حکمت نهند دیو و پری

جشمه خورشید رای خاک پایت آب نیست / پیش باد رایتت شمع فلک را تاب نیست

ای درت دار السلام قدسیان بر کل کا / تیغ حکمت در جهان سلطنت مالک رقاب

صبح سازد خیمهٔ قدر ترا سیمین عمود — مه تابد خرگه جاه ترا زرین طناب
آسمان کز سقف کشور بر سر آمد ساخت ست — در بیان کبریایت نسخهٔ در سقف باب
کی توانستی که بر بام تو روزی بگذرد — گر نبودی از کنیزان سرایت آفتاب
ور نگشتی حرز بازوی کواکب نام تو — کی توانستی شکستن قلب اهرمن شهاب
گر قصب را حامی رای تو گیرد در پناه — تا جهان باشد برو غالب نیابد ماهتاب
چرخ سرکش چون جنیبت دار تست از بهر آن — نقرهٔ خنگ ترا از ماه نو کند زرین رکاب

مریم عهدی و عیسی مهد اعلی خواندت
وز عزیزی یوسف مصری زلیخا خواندت

خان اردوی سپهرت بندهٔ یاساق باد — بوسه گاه اختراتش کوکب ایشاق باد
بارگاه کسری ار در سقف کشور طاق بود — طاق ایوان تو جفت طارم نه طاق باد
چون شه قبچاق و کشمیرت گدای درگه‌اند — جوش جیشت از در کشمیر تا قبچاق باد
همچو نا پیدا بنور چشم و مشتاق باب — چرخ سرگردان چو خاک درگهت مشتاق باد
توسنت را چون علیق از مرغزار علوست — پایهٔ اعلی خصم سرکشت معلاق باد
تا بود بغطاق پوشش قصر اخضر آفتاب — احباب انورت در سایهٔ بغطاق باد
تیغ حکمت را که از مه تا بماهی جاری است — گوهر رخشندهٔ خورشید بر برچاق باد

هیچ سری طوق فرمان تو بر گردان مباد
بی چراغ دولتت شمع فلک روشن مباد

در مدح نوین الاعظم جلال الدین مسعود شاه طاب ثراه

ای که رضوانش فرستد روضهٔ دار السلام — سجده گردانان گردون کرده در صحنت مقام
در زوایای تو قطب آسمان را اعتکاف — وز زمین بوس تو شاه اختران را التزام
سایهٔ سیاره بر گرد حریمت در طواف — همچو زوار حرم بر امن بیت الحرام
شمسهٔ زرکار محرابت خود گیتی فروز — کاسهٔ زرنگار تعاشت سپهر سبزفام
خشت سیمین افکند بدر منیرت بر شرف — تا و زرین کشد سلطان گردون سلام
جز هوای صحن دلجوی تو ما یشفی الهموم — جز نسیم باد جانبخش تو من یحیی العظام

عنبر هندو که در آن بقعه یکمه خادمیست — کار او بی نکهت انفاس سکانت خام
سقف مرفوع از تضرع پیش طاقت در رکوع — هست معمور از شرف نزد ستونت در قیام
پر گردون شسته خاک آستانش سحر — زاویهٔ چشم الفتین رویان زنگاری جام
جامع مصرست نهم یا مصر جامع کز شرف — قدسیان از بیت مقدس می فرستندش سلام
الکه او را قیصر قصر زبرجد بهر نهند — مسند کمترین مشعل افروز رواقش شمس نام
چون مقامت شد حریم حضرت شیخ کبیر — لاجرم چون کعبه گشتی قبله گاه خاص و عام
بفکند کمخ شیر بیشه نیلوفری — تا نکر بوشند اذان تیغ خطیبت با نیام
مشتری از غرفهٔ نه پایه پیش منبرت — در گمان افتد که آیا این کدامست آن کدام
حجة الحق قدوة الاقطاب مولی الخاص — عمدة الاوتاد قطب السالکین کهف الانام
حبذا ای منزل میمون که هست از منزلت — خاک روبان درت را نه فلک در استخدام
چار رکنت چون دو مصفه سال سیم دو وال — شد باقبال شهنشاه فلک رفعت مقام
بهمن دارا نشین و هر فر کسری نشان — حاتم جمشید قدر و گیو گودرز انتقام

خسرو اعظم جلال داد و دین مسعود شاه
آنکه گردون شد پرستار وی و دوران غلام

نعل شبرنگ فلک سیرت مه منجوق صبح — پرچم رایات منصورش خم گیسوی شام
سدهٔ ایوان قدرش عقل را اعلی الذری — خاک بوس بارگاهش چرخ را اقصی المرام
ملک دین و دولت از تاثیر عدلش برقرار — کار فتح و نصرت از تیغ بیغش با نظام
از پی کے داران خیلش کمترین خنجر کشی — شاه چرخ چنبری یعنی خور خاور خرام
در کلام اول ز قدر آیتش رانم سخن — زانکه باشد راستی را قد مقدم بر کلام
ای سرافرازی که مشت بحر دستت از حیا — غرق گردد در عرق گاه گهر باشی غمام
گرد آن طاق زمرد چین بزر بنگاشته — گاه سبزه و مشهای سدره را قدرت بکام
سبز خنگ توسن شد جان پیمای چرخ — صبح را لیف بالنگش از سرکشی بگیرد زمام
که به سر دستی رباید از سر گاو ری تاج — گر به مستی ستانند از کف جمشید جام
غمزه را از کف پیغمبری بخشد سریر — پشه را از سر گردن کشی سازد طعام
هر که معروف در عالم بزهد و معرفت — مست جام دور گردد گر چه باشد پر جام

عنبر

زنگ باید ز تیغ جلمش کرد تو دمساج زنگ
شام کرد و صبح عمرش گر بود سلطان شام

کی کمان چرخ بر دستان چو من زین کشد
الک بحد پنجه اشکند رو بازوی بهرام

سر زد و رویت آن کردان که کردت سرفراز
کام مسکینان بر آور یار ساند تب بکام

هر که دل در تخت بندد کی شود ایمن ز دار
وانکه رو در دار دارد کی بود ایمن ز دام

تا بود در بزم گردون ساغر زرین مهر
چرخ سرکش باد مست ساغر مهرت مدام

بر سر کویت سلام از روضهٔ دار القضا
بر دل و دست درود از ایزد و باد السلام

فی مدح [illegible]

ای آب تر ز تیغ تو کلک اکاسره
وای خاک پیش کاخ تو قصر قیاصره

مرغان خوش نوای گلستان خاطرت
با طایران عالم جان در مناصره

یک مفرد از سپاه تو ده باره کرده است
هفت اشکوی قصر فلک را [illegible]

روشن دلان ره تو چشم خرد ایمان
افزوده از غبار درت نور باصره

رای ترا ز اوج شرف در علو قدر
با ناظران منظر علوی مناظره

طبعت که زیر [illegible] دستان سرای توست
با طوطیان سدره نشین در محاوره

از رنگ نقش بندی کلک مصورت
افکنده خامه نقش نگاران ماهره

سلطان تیز بانه فلک را مخالفت
با خاطر خطیر تو عین مخاطره

ابری که از سحاب نماید معاینت
کوی که بر سپهر دواند مکابره

این خنجرت بود براهین قاطعه
وان لشکرت بود بدلیلات باهره

رمح تو میخ دیدهٔ اجرام ثابت
نام تو حرز بازوی ارواح طاهره

قدر تو از تصرف اوهام مختفی
ذات تو چون لطایف افهام نادره

مثبت بنام صاحب دیوان کن فکان
محصول کان بنام کف در مؤامره

باز سپید ماه که چرخ آشیان اوست
با تاب آفتاب ضمیر تو شب پره

طاوس بوستان فلک کرده آشیان
بر آستان قدر تو چون کبک بر دره

باد صبا ز نشتی خلق تو در چمن
با شاخهای سنبل و گل در مشاجره

شیر افکنان قلب شکن را بروز رزم
رفته ز تاب خنجر تو آب حنجره

شمشیر تست چاره زم اصل فراخته
گوپال تست عامل کسر اکاسره

دل گرچه هست صدر نشین بی هوای تو
در تنگنای سینه بود در مصادره

وانگه که چیست این بلند طاق شش دری
بنشسته بر سبیل سخای تو قنطره

در دم بسوزد از تف تیغ تو قاف کن
دریای شش دریچهٔ این تنگ پنجره

چندان بریزد از کف دست تو گاه جود
کز زر گشته پایهٔ پیروزه منظره

شمس فلک که مطبخی بارگاه تست
نوروز بهر طوی تو بریان کند بره

ان کوی اشتین که برین طاق چنبر است
گردد ز بوی خلق تو زرینه مجمره

اعظم جلال دنیا و دین ای که سروران
گردن نهاده اند بحکم تو یکسره

مسعود شاه شاه نشان کز علو قدر
ذات تو گشت نقطه و افلاک دایره

بهرام از آن سبب که غلام قبیل تست
گردون دهد ز خرمن ماهش مشاهره

باشد درست مغربی مهر و سیم ماه
بی سکهٔ قبول تو در شهر ناسره

هر شب کشند صف بشان در صف تو
در کاخ صفه روزن بینش در مذاکره

از مه رخان پرده نشین ضمیر تو
مهر جهان فروز بود یک مخدره

سوء المزاج خصم تو چون از برودت است
افشارد آن اشتک چه سازد مزوره

بر دست بحر جود تو آب برامکه
گر دست تیغ کین تو جبر جبابره

هر چند فاردی تو و خصم تو ده هزار
شد مهرهٔ عدو بتباهی ششدره

طبعم که طوطی شکرستان مدح تست
بی نغمه هزار کند صد مفاخره

کلکم بگاه مشق مدیح تو خضروار
سر چشمهٔ حیات برآرد ز محبره

در باب قلعه گیری ملک سخن وری
با من کنند شاه سواران مشاوره

هر گه که بر مهاری دانش شوم سوار
کس با مهارتم نبرد نام مهتره

اشعار من که یوسف مصر ملاحت است
باشد عزیز پیش سلاطین قاهره

با انوری همی کنم از رقی چرخ
هر ساعتی که حکم تو باشد مشاعره

چون جرعه سیر کی شوم از خاک درگهت
گر چون صراحیم بوسد جان بغرغره

ایم بسر چو خامه به بواشمو کشان
هر چند رانده ام چو قلم بر سر استره

تا از فراز قلعهٔ نه گنبد سپهر / پیدا شود علامت اجرام نیّره
یک حجره باد بر در حصن جلال تو / این برج سقف غرفهٔ شش گوشه کنگره
خالی مباد یکنفس از عیش و خرمی / چون زهره آت مجاری ایام زاهره
لطف تو با شمال و صبا در مطایبه / صیت تو با صباح و مسا در مسافره

فی مدیحه طاهر شاه

ای ز شرم روی چون ماه تو در خفا آفتاب / شمع چون پروانه از مهر رخ در شور و تاب
ماه را با آفتاب چهره‌ات دیدن خطا / شمع را پروانه خواندن پیش رخسار صواب
آفتاب از مهر ماه طلعتت در تاب و تب / شمع چون پروانه پیش عارضت در اضطراب
با وجود شمع رویت کش قمر پروانه است / آفتاب و ماه شاید گر بماند در حجاب
ماه اگر پروانه‌ات نبود ز شمع طلعت / آفتاب اسا سپر ننداز(?) از تیر شهاب
همچو پروانه ز سوز شمع در تاب او فتد / آفتاب از ماه عارض گر براندازی نقاب
شمع رخسار تو گر پروانه جوید از هوا / آفتاب و ماه را بینی که افتد در تراب
ماه اگر پروانه نورش دی از شمع روی / آفتاب خاوری کو تا ابد سرگرم تاب
آفتاب روی چون ماهت چو طالع شد ز شرق / شمع چون پروانه مرد از مهر و جانش شد کباب
ز آفتاب و ماه فارغ گرد و آفاق از دو ماه / شمع را پروانه رای شهریار کامیاب
ماه برج کبریا و آفتاب اوج ملک / شمع عالم تاب مه پروانه گردون جناب
آفتاب شرق و غرب اعظم جلال دین و داد / آنکه شد پروانهٔ شمع جمالش ماهتاب

شمع خور پروانهٔ شاه کامران مسعود شاه / آفتاب ماه خرگه خسرو مالک رقاب

ماه برج معدلت آن کآفتاب تیغ او / شمع را سوزد چو پروانه ز فرط التهاب
آفتاب ماه جاهش مید(?) گیتی لقب / شمع مه پروانه میخواند سپهرش در خطاب
ای که شد پروانه رای تو شمع اختران / آفتاب و ماه تا بد سایه بانت را طناب
چون ز شمع دولتت پروانه گیرد آفتاب / چرخ توسن را ز ماه نو کند زرین رکاب
شمع بی پروانه حکمت ز مجلس مختشم(?) / ماه را ای آفتاب رایت از چرخ احتجاب

کشته شمع پروانه‌ات شمع سپهری مقتبس / گرده معمار آفتاب خاطرت نور اکتساب
کلک ملصق(?) رایت از پروانهٔ رایت بلند / رخ شمع از آفتاب اشعامت(?) در قراب
بس که چون پروانه سوزد پیش شمع ازبان(?) دل / آفتاب از ماه خرگاه تو باشد در عذاب
ماه را کش آفتاب احشامت نور بخش / شمع را پروانهٔ رای تو شد نایب مناب
ز آفتاب و ماه برای در جهان [illegible] / شمع اقبال ترا پروانه گردیدی بخواب
گر ز شمع خاطرت پروانه یابد آسمان / آفتاب و ماه را سازد ز زر و سیم مذاب
شمع از پروانهٔ بخت تو شد مجلس فروز / آفتاب از ماه خرگاه تو شد صاحب نقاب
کمترین پروانهٔ شمع جلالت در جهان / آفتاب و ماه را بینم ز روی انتساب
تا بگیرد آفتاب از ماه نور از بیم و حجب / تا نتابد شمع از پروانه روی از بیم باب
در جهان مجلس که باشد شمع را پروانه روح / آفتاب و ماه بادت باده و جام شراب
و آفتابش شمع عشرت خانه و پروانه ماه / آنکه گردد از شرابت مست و خراب
آفتاب دولتت را ماه ذره تا بحشر / شمع جاهت را فلک پروانه تا یوم الحساب

فی مدح السلطان الاعظم جلال الدین ابو الفتح طاهر شاه

بلبلان نکهتی از گلستان آورده اند / بیدلان نامهٔ [illegible] از دلستان آورده اند
تشنگان نخ سجرا زار روان بخشیده اند / تشنگان را بر لب آب روان آورده اند
مهد پا(?) سلیمان شاذروان سلطان [illegible] / حکم درویشان ز پای تخت خان آورده اند
نغمه ساز مجلس گلشن که بلبل نام اوست / باز پیغامش بطرف بوستان آورده اند
جان مخموران ز جام روحبخش افزوده اند / نزل میخواران ز آب ناردان آورده اند
پیش وامق من که از عذرا حکایت کرده اند / نزد مفلس من که گنج شایگان آورده اند
ذره را با مهر عقد مهربانی بسته اند / ابلبل را بوی یار مهربان آورده اند

آفتاب را وقتی را در بلال افکنده اند / و آتش تشویر در آب زلال افکنده اند

باز تیهو را امان از چنگ شاهین داده اند / نامهٔ ویس پری پیکر برامین داده اند
باغ را از شهپر طاووس آیین بسته اند / کاخ را چون منظر کاووس تزئین داده اند

خاک را خاصیت آب روان بخشیده اند
بندگان از خلعتی از سوی شاه آورده اند
این جماعت چون گل از رنگ پریشان حال را
شاخ عمایز اقبای فستقی پوشیده اند
شد مشام جان مجنون مشکبوی از باد صبح

سبزه را انفاس جانبخش ریاحین داده اند
خسروان از شکری از شهد شیرین داده اند
ره بخلوتگاه گلچهره خور آیین داده اند
مرغ خوش خوان را نوا از برگ نسرین داده اند
در شکنج طره لیلی گره چین داده اند

خیر مقدم ای بشیر عاشقان احوال چیست
حال آن آشفته دل زان بوی مشکین حال چیست

پیر کنعان من که دیگر ماه کنعان باز یافت
کان گوهر را خرد در عالم جان باز دید
بلبل بستان سرای خلد یعنی بو البشر
عندلیب خوش نفس گر زانکه دم دربسته بود
ذره سرگشته گو هست از هواداران مهر
گرچه گردون سعف طبعم را چو کان می ربود
دل کنون از غم فرح یابد که شادی رنج

خضر در ظلمت نشان آب حیوان باز یافت
جان عالم روان در عالم جان باز یافت
نکهت جان پرور گلزار رضوان باز یافت
شد نوا را او چو انفاس گلستان باز یافت
حسن طالع بین که خورشید درخشان باز یافت
این زمان گوی تواند زد که چوگان باز یافت
سر کنون گردن برافرازد که سامان باز یافت

صادقان را صبح بخت از مطلع شادی رسید
بنده را از بند غم هنگام آزادی رسید

گلرخان از لب شراب ارغوانی میدهند
این کرامت بین که هردم ساکنان خاک را
باز مرغ جان شکار دل شکن یعنی فراق
طایر جانرا که دارد آشیان در باغ قدس
دوستان هردم برغم دشمنان در بوستان
بزم را نسبت بایوان سکندر میکنند
از وصول موکب فرمان روای انس و جان

روح را با جام می پیوند جانی میدهند
رفعت آتش ز خان آسمانی
همچو سیمرغش نشان از بی نشانی
هر نفس بوی از ریاض لامکانی
می پرستان از شراب ارغوانی
جام می را ذوق آب زندگانی
منهیان عالم جان مژدگانی

سایه یزدان جلال دین شه گیتی پناه
خسرو اعظم ابو اسحق بن محمود شاه

آنکه از کان هنر زر و گوهر بر میکند
جود او گر بحر را خضر آسا شده هر نفس
چون نسیم از بحر اخلاق او دم میزند
عرش دستش ابر دریا بار رنگ گر حیا
شعله از آتش طبع سبه افروز اوست
رشحه از قلزم احسان دریا موج اوست
عقل کو کشاف تفسیر کلامش می شنید

عرش دست کان یسارش خاک بر سر میکند
جامه سیمای موجش که در بر میکند
دامن این پرده گلی معطر میکند
آب چشمش آفلک نسبت بگوهر میکند
آنکه نامش بر گردون اختر میکند
آنکه اسمش ابر نیسان بحر اخضر میکند
گلی منظومه بجزوی از بر میکند

سقف چرخ از عرصه قدرش غباری بیش نیست
هشت خلد از مجمع خلقش بخاری بیش نیست

ای خور از خاک درت زر تنیده افسر ساخته
نشیانت مرجان گز انامل ریخته
در فضای صحن میدان تو سیاران چرخ
ماه کو نعل دار الملک چرخ چنبریست
پرده ساز مجلس سیاره هنگام صبوح
آنکه خواند آفتابش مرغ نعل هکتب
از عقود گوهر نظم بگاه مدح تو

وای محیط چرخ بحری از کف در ساخته
تیر از آن طرف کمربند دو پیکر ساخته
گنبد پیروزه نه طاق شش در ساخته
هر سر نعل شبرنگ تو از زر ساخته
نوبت جاه تو بر آهنگ مزمر ساخته
اختر آتش مجمره خرگاه اخضر ساخته
نوعروسان ریاض خلد زیور ساخته

روضه اقبال رای احشامت چون بهشت
دیده آمال رای استقامت نور نیست

اطلس گلریز چرخ دامن خرگاه باد
تا شه انجم برارد سر ز جیب آسمان
روح قدسی کو هزار آوای باغ کبریاست
هر قضا کان در حجاب غیب ماند مختفی
از پی بزمت چو مجلس خانه ارایند سپهر
گرنه دشمن با تو از صدق عقیدت دم زند
هر کجا عزم فلک سیرت عنان افشان شود

چنبر سیمین ماهت حلقه درگاه باد
دست احداث زمان از دامنت کوتاه باد
همچو او بر شاخسار مدحتت نغمه باد
رای ملک آرایت از اسرار آن آگاه باد
آفتابت باده گلگون و ساغر ماه باد
همچو صبح از آتش دل همدم آواه باد
فتح و نصرت هم رکاب و دولتت همراه باد

شهر گردون صید تیر آسمان گیر تو باد
شاه انجم بنده حکم جهانگیر تو باد

وله ایضا فی مدحه

اهل دل را این پیامی از کوی جانان آمده ‌‌‌‌ جان عالم را نوید از عالم جان آمده
صادقانرا صبح امید از افق طالع شده ‌‌‌‌ عاشقانرا مدت هجران بسامان آمده
تنگدستان پریشان حال بخشش دیده را ‌‌‌‌ مژده دولت ز پای تخت سلطان آمده
جان برد دردا اسیران بوی درمان یافت ‌‌‌‌ کار بی سامان ما سامان بسامان
باز مرغان سحرخیز ترنم ساز را ‌‌‌‌ صبحدم بوی گل از طرف گلستان آمده
یارب انفاس مسیحست این نسیم روحبخش ‌‌‌‌ از دم او درد ما را بوی درمان
کو سا خاص از برای روح روح اوست ‌‌‌‌ این شمیم جان فزا از باغ رضوان آمده
ای عزیزان این بشیر از مصر کی تشریف داد ‌‌‌‌ زو سروری با مقیم بیت احزان
خاتم دولت که در چنگال دیو افتاده بود ‌‌‌‌ بنگرید این لحظه با دست سلیمان آمده
کوس دعوت کو بزن هارون که بیضا در کفش ‌‌‌‌ بهجتی از مقدم موسی عمران
آمد از ظلمت برون آن خضر جم رتبت که هست ‌‌‌‌ از لطایف خاک پایش آب حیوان آمده
مژده عالم را که بنشست در امور مملکت ‌‌‌‌ رونقی از موکب دارای دوران
رای کشور گشای کیخسرو نشان ‌‌‌‌ سوی دار الملک شیراز از سپاهان آمده
خسرو اعظم جلال دین و دنیا آنکه هست ‌‌‌‌ از شکوهش رخنه در قدر قدرخان
گر نمودی خسرو پرویز را از ملک روم ‌‌‌‌ بار دیگر بر فراز تخت ایران آمده

شیخ ابواسحق خلعت را تیمن
کامیاب و کامجوی از فر یزدان آمده

آنکه شد مجموعه لطف الهی ذات او ‌‌‌‌ از پی جمعیت جمعی پریشان آمده
چرخ رومین تن چو دیدش روی در راهش کرد ‌‌‌‌ کف رستم من دگر با زابلستان
آن شه خورشید رای ماه رایت آنکه ‌‌‌‌ نعل خنگش تاج ایوان کیوان آمده
هرچه بر لوح ازل تحریر کرده دست صنع ‌‌‌‌ نامه اقبال او را عین عنوان

بهر طوی قدر او هر سال بر سیمین طبق ‌‌‌‌ بره ترکی [illegible] بریان آمده
چون شنیدم نام دست گوهر افشانش ز رشک ‌‌‌‌ لب در چشم پر آب بحر عمان
این کرامت بین که گوی منم جهان را از علو ‌‌‌‌ در پناه دولت شاه جهانبان آمده
صوفی پیروزه ازرق وز چرخ نیلگون ‌‌‌‌ پای قدرش را ز بهر موزه در شان
ای ربع عمر را از همت محرم ساخته ‌‌‌‌ هم اصطناعت باغ دل را ابر نیسان آمده
خرمن آمال را عقد تو آتش در زده ‌‌‌‌ هم رایت اجلال را شاخ تو برهان
کشته امید را ابر عطایت داده آب ‌‌‌‌ خشک سال آمد جود تو باران آمده
در ضیافت خانه انعام عام وقف اوش ‌‌‌‌ ماه قرص و چرخ اخضر سبزه خوان
در معانی بنده رایت شده سلطان سنجر ‌‌‌‌ وز معالی خاک پایت تاج خاقان آمده
شاه شرق افروز کشورگیر زنگ آبگیر ‌‌‌‌ بر جناب درگه قدر تو دربان
کسوتی کان دوخته بر قد اقبالت قضا ‌‌‌‌ چرخ اطلس از عطف دامان آمده
چار طاق کشش در صف آشکو یعنی فلک ‌‌‌‌ در کهت داغرقه در جنب ایوان
قرص سیمین جهان آرا که خوانندش قمر ‌‌‌‌ شامی جاه ترا گوی گریبان آمده
چون زند بخت جوانش نوبت کیخسروی ‌‌‌‌ با وطفل دانش پیر تو پیمان
تا کشیده طبع حکمت پرورت خوان سخن ‌‌‌‌ لقمه خوار از سفره فضل تو لقمان آمده
باندازان دیده گردون پایه قدر ترا ‌‌‌‌ دیده از رفعت برون از حد امکان
چون شه ملک رسالت بحر احسانی و من ‌‌‌‌ در مدیحت قابل حسین چو حسان آمده
صبر ایوبی بباید تا به چندی روزگار ‌‌‌‌ همچو داعی مدح پردازی ز کرمان
تا بود سلطان سیمین تخت زرین تاج را ‌‌‌‌ سقف اقلیم فلک در تحت فرمان آمده
منشی دیوان گردون باد بت از فرط جلال ‌‌‌‌ کمترین دفترکش نواب دیوان
وانکه او بخته تیر آسمان گیر تو نیست ‌‌‌‌ همچو گاو چرخ در کیشت تو قربان آمده

فی مدح طابت حضرته

همچو خورشید آتش دل در جهان خواهم فکند ‌‌‌‌ وز تف خاطر شرر در آسمان خواهم فکند
دم بدم آب روان در دیده تا چند افکنم ‌‌‌‌ دیده را یکباره در آب روان خواهم فکند

از وجودم گرچه مشتی از سایه موجود نیست
چون زبیر فرصتی از دست فلک خون میخورم
گر ز دست تنگدستی کوه گیرم چون سنه
اختران گرگاه در چشم فلک می افگنند
بحر ظلمت چون بگردد قیروان تا قیروان
در ضیافتخانهٔ همت چو خوان خواهم نهاد
عقل و قاد سخن دان شد دلم ترجمان
تا صف مستوفی دیوان گردون بشکنم
زورق زرین ز بادبان آتشین
خلعت زرکش زدوش چرخ در خواهم کشید
روح را نقد خرد در آستین خواهم نهاد
رخش جان را بر سر میدان دل خواهم جهاند
تا بگویم چون رسد زین گنبد مینا صدا
چون دلم انسی ندارد در جهان با انس و جان
باد پای چار دیو پنج سر خواهم دواند
گرچه از موری بتر در شیر گیران کمترم
چند باید کرد با هر پس پایان نیروی بیر
بر سر میدان مجنی تو نه خنگ چرخ را
چون سمند آتشی از مهر خواهم فروخت
مرکز از دریا و کان چشم امید افکنده ام
مایه داران در زیان از بهر سود افتاده اند
چون ز دستان و آن در اضطرابم روز و
زانش دل آب روم رفت بر باد هوا
تا کی در هر مکان از خویشتن خواری کشم
چون عیان شد مشهر کس صورت احوال ک

روز را از سایهٔ خود در کمان خواهم فکند
بعد از این چون صبح آتش در دهان خواهم
تا بنداری که خود را در میان خواهم
من ز دل دود چه دیبه کهکشان خواهم
موجهای قیرگون در قیروان خواهم
سبزهٔ سبز فلک بر روی خوان خواهم فکند
راز دل را در زبان بیت جان خواهم
کلک را چون رمح خطی در بنان خواهم
بجه با د از بحر اخضر بر کران خواهم
افسر کوه از فرق فرقدان خواهم فکند
طبع را زخت موس بر استان خواهم
گوی دل را در خم چوگان جان خواهم
نیزه در سعیش ز راه امتحان خواهم
آتشی از سوز دل در انس و جان خواهم
گرد در نه غرفه شش بردبان خواهم فکند
پنجه در سر پنجه شیر ژیان خواهم
نام نیرو از سر سیه پایان خواهم
گاه جولان تاب در زرین عنان خواهم
نسر طایر را شرر در اشیان خواهم فکند
چشم کی بر حاصل دریا و کان خواهم
من بیک ره دیده از سود و زیان خواهم
اضطرابی در نهاد انس و جان خواهم فکند
لیک خود را بر سر خاک سوان خواهم
خویش را زانچه خویشتن در آلکان خواهم
برده اسرار از روی عیان خواهم فکند

باده از نوشین روان درده که از چشم قدح
باز دیگر از در مسجد برون خواهم نهاد
با مغان رخت تصوف در میان خواهم نهاد
چون مراد دور مخالف باز کرد آغاز کار
این که هر دم اشک را در تار مژگان میکشم
گرچه در امواج دریای معانی غرقه ام
نو عروس حجلهٔ نقش را مشاطه وار
چون ز خاقان حاصلی دیگر ندارم جز زبان
از دو روی چون ورق بامهر یک کار یکی
بوستان را خاک راه دوستان خواهم شود
خویش را از آن چو شاهنشاه مشرق یاد باد

سیل خون در دیده نوشین روان خواهم فکند
باز خود را بر در دیر مغان خواهم فکند
در مغان دل مغاز از در مغان خواهم فکند
زین تخته خون دل در اصفهان خواهم فکند
گوهر سیراب را در ریسمان خواهم
کشتی نوح در بحر بیان خواهم فکند
تاب در زلف سیاه دستان خواهم
خامهٔ خون خواره را خون در زبان خواهم فکند
هر دمش آب سیه در خان و مان خواهم فکند
گرچه بادی در دماغ بوستان خواهم فکند
بر جناب خسرو صاحب قران خواهم فکند

داور دوران جلال الحق والدین ابک چرخ
گو بدیش خود را بتقید ناگهان خواهم فکند

انک او را زیبد ار گوید که از ستم سمند
گر فریدون زنده خواهد شد بهنگام نبرد
واز کمین بر لشکر سیارگان خواهم گشود
افسر خورشید را بر فرق سر خواهم نهاد
تا بچند بر یمن دیگر شب تاریک گشته
ای بباتشویر کاندر رزمگاه بردوسر
گر تهمتن خون براند از خصم در مازندران
چون عیدان در دوانم جرمه انگیز گوب با
زعفران شد رنگ خصم و من ز بیرک کنند
تو امان بی رای من گر تیر بر گردون کشد
در قدح درد و در تن دعوی خون خواهی
شقه رایات منصور ازلی کسب شرف

رخته در کاخ کی و ایوان خان خواهم فکند
رخش همت کاویان
تیر گردون را چو ناوک در کمان
سبز خنگ چرخ را در زیر ران
آفتاب رای بر هندوستان
در نهاد اردشیر تابکان
من ز خون سیلاب در مازندران
زلزله در بارگاه اردوان
ارغوانش دم بدم بر زعفران
رعشه بر بازو و دست تو امان
آتشی اندر ساغر چون ارغوان
بر سر هر فرنجای طیلسان

رخ جوی جو خون و سپهر اثیر کی احسان خوانم — ذیل رحمت بشر جمهور جوان خوانم گلشند
چون محمد عادل بن فرقی ندارد دیگر کی دانش — کرکی بابلیغی در مش شباروز خوانم
سفنه طوفان جرخ ازیم فرو خوابگاه تو — ... ستم شور و شر در ... خواهان
از سیاست ... شب نمی ... — و ز هیبت عقده بود ... زمان
قنیار د بور دستان فلک دو داستان — نام آوازه استان ... استان
سایه چتر همایون همای اسپای را — بر سر آن لاجوردی سایه بان
در زمانش عهد کرد اجر که تا باشد جهان — در جهان آوازه امن و امان
نخ را از ان گنج دست یعنی رود بکین — در دل بدخواه از ان آتش دخان
جاودان باد ش بقا زیراکه من در مدحش — گوی در میدان سخن جادو ... انجم کلد

و له ایضا فی مدحه

ای جناب تو جرخ منهاج — و ای رکاب تو عرش را معراج
شاه اعظم جلال دنیا و دین — ای فلک را سم سمند تو تاج
حرم کعبه جلال ترا — اختران از طوائف حجاج
نعل شبرنگ سرگشت ز شرف — قیصر قصر سیمکون را تاج
هندوی نخ آتش افشان را — داده آب از مشاعل ادواج
خازنان خزاین ... را — کرده طبع جوادت استخراج
نام دستت شنیده و از سر شور — کف بر آورده قلزم مواج
ابر بخشش تو دریا را — برده آب از تلاطم امواج
جرخ با موکب تو انجم را — بسته ره بر تراحم افواج
با هوای ... گردون — در حیا از مدار ج ابراج
وجه با مت مثال قیصر و خان — خرج شامت خراج خلخ و جاج
نزد جود تو خون ... سپیل — مش دست تو مال کان تاراج
مادر فتنه را بدور تو جرخ — کرده قطع تناسل و انتاج
بر تو رای عالم آرایت — مشعل افروز کوکب وهاج

بجناب تو ملکت مشعوف — بحفاظ تو معدلت محتاج
دعوت منفعت جلا کرده ترا — مهد برج در مطاوی ادراج
در قضایا مدبران قضا — کرده بازوی صلابت کنگاج
دل و الفیت شرع ... شرع — کف کافیت جو ... منهاج
بس عزم تو شرع گردون — متمکن بمعلقت افلاج
نام دشمن بر تو شوان بود — که برد نام برد باد و پساج
روشنست ان که ش اهل خرد — فرق با نخمه میان سبح و سراج
کر نه مدحت کند سپهر بشغ — شمس را از جهان گنداز عاج
و رنه تو سلکت بود زمانه بتیر — ماه را از فلک کند اخراج
تخت را در اوان تست شکوه — تاج را در زمان تست رواج
جرخ و انجم ز بهر نرد تو گشت — تخته ابنوس و مهره عاج
جو سن زحل عدل شامل تو بدید — لنز سر جدی بر گرفت شاخ
دیده باز شد بعد ... لست — خوابگاه کبوتر و دراج
صورتی ای اراده تو نشود — متصور ز نطفه امشاج
ور مخصص شود بتربیتت — بشکند نرخ لعل کانی زاج
جون تو در جنگ جنگ تماشای — نکند با تو تیغ جرخ لجاج
سبه نیزه تار تار کند — جرخ اطلس جو رشته نساج
انتقامت جو دست بگشاید — قلب مریخ را کند آماج
لمعه خنجر تو نقش سواد — برد از حواشی شب داج
بر باید خدنگ خون ریزت — چین از ابروی چهره طمغاج
بز واید حسام ... تیزت — زنگ از آینه دل ... مهراج
استمام تو جون شود رایج — بره از شیر ... گرگ دباج
ور بود التفات خاطر تو — شاه انجم دهد بذره خراج
اصطناعت که جوید از ... — علت کهربای بیدار محتاج
من که سوء المزاج ... زا — نکنم جز بمدحت تو علاج

چون بحر تیز از م زدی / بر روی آب اعشی و عجاج
آتش خاطرم برآرد دود / از روان فرزدق و زجاج
یکدازده زحدت طبعم / سقف قندیل آسمان چو زجاج
عقل کافی کند نجات و شفا / از اصول کلام استنتاج
لیک هر شب زبار محنت روز / خیره آن کرد دم قد چون ساج
اخترانم بتیغ بی مدد / چون شمع غرق خون کند دواج
کرم حادثه نکم بطلا / انحراف غمم برد زمزاج
تا نگویند مش عذب فرات / در عذوبت حدیث ملح اجاج
باد چشم حسود دور کاهت / از حسد رشک چشمهٔ ججاج

وله ایضا

لعل شیرین نبت دهانرا لذت شکر دهد / زلف پرچینت روانرا نکهت عنبر دهد
جان شیرین چون حلاوت از تو یابد دوست / گر لب لعلت دهانرا لذت شکر دهد
سرو سیمین تو دلرا مایل طوبی کند / لعل نوشین تو جانرا شربت کوثر دهد
وصلت آن دولت دهد صاحب دلانرا / گر قیامت مومنانرا غیبت کافر دهد
آتش مهر رخت در سینهای سوزناک / دوستان مهربانرا حرقت مجمر دهد
عالم جانرا دهد وصل روان افزای تو / انچ از رحمت جهانرا حضرت داور دهد
خسرو عالم جمال الدین که ی مرتبت / آنک کمتر مدح خوانرا حشمت نوذر دهد

شیخ ابواسحق یحیی دل که هنگام عطا / مفلس بی آب و نانرا ملکت جعفر دهد

فیض ابر دست و تاب آفتاب جود او / آب و خاک بحر و کانرا قیمت گوهر دهد
آن سکندر فر که دایم از کمال مرتبت / بندهٔ بی خان و مانرا قدر قیصر دهد
لطف او خاک گرانرا غیرت زمزم کند / عنف او آب روانرا صورت آذر دهد
گرد نعل مرکبش گه باد برگردون برد / حلقه گرد آسمانرا زیب افسر دهد
ای سلیمان رتبه رشید روی که کمتر چاکرت / در دو گیتی نوک سنانرا هیبت اژدر دهد

حلم تو باد سبکرو را زمه درو دهد خاک / عزم تو کوه گرانرا سرعت صرصر دهد
بر شکوه همت شاه دارم به فلک بجد گوا / خط امن و امانرا نسخهٔ تخصیص دهد
از جهان جایی که قدر صدر مرفوع تو / گردش چرخ آنرا ز کار رتبت اختر دهد
صبحدم بادی که بر خاک گلستان بگذرد / نفحهٔ خلق توانرا نکهت عنبر دهد

تا که سلطان ازلی قدر عدو هنگام کار / حفظ قرآن بر دو از اعدات لشکر دهد

جاودان در حفظ پیر عقل مان تا روزگار / مردمی تخت جوانرا دولتی دیگر دهد

[illegible] قصیده [illegible] الردیف

نوروزی بیا یارا بیارا اشهر و بحیره / گر آرایند از بد تماشا اشهر و بحیره
و زندان قران چون صالح و یوسف حدث از تاو / که بنبود بای بند مردد انار اشهرو
زابر چشم گوهر بارد و موج قلزم طبعم / کشد پیاده هر لولوء لالا اشهرو
پیاده منزل مالوف و روی بر گلزار ... / نگر چون باد صبح و طرف صحرا اشهرو
رفیقانرا بدشت و شهر من گر هست عیش و طیب / زمین فرسا شمشت و جنبرا اشهرو
چو طاوس مست در جولان و باغ خلد در ... / بدوران جمال الدین و دنیا اشهر و بحیره

شه گردون کش عادل ابواسحق دریا دل / که کمتر چاکرش بخشد گدارا اشهر و بحیره

جهانداری که گر حفظش نگشتی حامی و راعی / نماند در جهان امروز بر جا اشهر و بحیره
شود هر دم که نام بزم و رزمش بر زبان آرم / چو رخش رستم و ایوان دارا اشهر و بحیره
برای محمل تمکین و متکای عظمتش / بود کهسار و گردون معلا اشهرو
چو کرد ملک مستی را شکوه عدل او پاس / امان یابد از تاراج و غوغا اشهرو
اگر رای قضا حکمش بدین معنی بود راغب / برارد اختر از ثور و ثریا اشهرو
و گر حکم جهانگیرش برین موجب شود نافذ / پدید آرد جهان از خاره و خارا اشهرو
ز لطف شاملش بانند سرداران گردنکش / ز تحت و نجف و باغ و بوستانها اشهر و بحیره
بروز خرم هشیار و نهیب سایش تهرش / گسسته از مستی و مستی تبرا اشهر و ...

زیت تمنای ... مصور نماند یا بخشد
برای مفرش و فرش جلال او نبت بنداری
زمین و اسمان بکاه محطّ رحل احسانش
زرای امتحان دارای ملکت بخش ملک ارا
مرا چون نسب در عالم نه مرکوبی و ماوای
ضمیر کوه افشانم بود در مدحتش دریا
دعای دولتش قافیست مرغ طبع من عنقا
اگرچه کوس سلطانی زنم در عالم معنی
کسی کو را نبودی لاشه یا خانه نه کز
منم مولای شه و حضرتش اعلی عجب نبود
دلم شیدا است از زنجیر زلف دلبر مدحش
سخن برقله گردون توان بردن ولی از مینا
بوقت کوچ و منزل در طریق معنی ارای
ایا شاهی که گر رایت نبودی مبدع اشیا
کنم بار و دراز بادار مرا چلوی که خود خوانی
نکرد آنکس که منش از مادر و در وادی قدم میزد
دری ما تا مقیم این جناب کعبه اساس شد
بیادی اشهر و حجه بود بر خازن جودت
همین مدحت براندم برای شهر و حجه جری
بنام اشرف جنابت که در دیوان من ثبت است
ولی در عقل کی گنجد که رای عالم ارایت
بسی گوینده در عالم که اشهر کرده بست اما
اگر هم خواه اشهر دل کند دعوی بی معنی
بزرگانی که در اینجا نشسته اند و سر داده اند
روا باشد که در هنگام انصاف ... سپارند را

اگر خواهد دل مخدوم والا اشهر و حجه
که ازو در ظهور رایزد تعالی اشهر و
سراسر گشته است از زیر و بالا اشهر و
ز دیف شعر از من گر تمنا است اشهر و
حدیث است و گنبد کنم یا اشهر و
کسی هرگز طلب دارد ز دریا اشهر و
چه دون ارد بحث قاف و عنقا اشهر و
بود محصول از مجموع اشیا اشهر و
شد سبب اکنون بفر دولتش یا اشهر و
اگر بخشد بدین مداح مولی اشهر و
خود به زین طبع دارد زشیدا اشهر و
نشاید بردن از ایوان مینا اشهر و حجه
که اجندس تواند شد مهیا اشهر و
نکردی تا بروز حشر پیدا اشهر و
باقبال تو ارزد نیاز و دنیا اشهر و
ز بهر محمل و منزل تقاضا اشهر و حجه
بسی دولت مسخر گشت الا اشهر و
ولیکن در طریق نظم برما اشهر و
اگرچه کی رسد هرگز بشعری اشهر و حجه
ندارد منشی دیوان اعلی اشهر و
بگردون بر فزود از خصوصا اشهر و
بدنیا آن کس نگفت از پیر و برنا اشهر و
بیا گو بر همین صورت بفرما اشهر و حجه
بدیوان گو طلب دار و بیدا ز انها اشهر و
شود چون خاک راه از دست اعدا اشهر و حجه

درین وادی که خونخواران رهزن در کمین باشند
الا تا کرده ارباب خرد روشن نمی باشند
قطار سرکشش گردون و مقصد منزلش گیتی

اسیری چون نکهدارد بشبها اشهر و حجه
برین نه قلعه گشتش همسوی خضر اشهر و
ترا تا انقراض دهر باد اشهر و حجه

... فی مدحه

ز گردش فلک تیز گرد آینه فام
برآمد اختر دولت ز مطلع مقصود
طلوع کرد ز مشرق مه سپهر جلال

چو راه یافت بدین قلعه اختلال تمام
که رفت کار ممالک دگر قرار و نظام
نزول کرد به برج امان شه ستاره غلام

جمال دنیا و دین شاه شرق ابو اسحق
که قلعه ست ز ادراک پایه اش اوهام

زمین ... احسان او و حوش و طیور
بعهد مملکتش نیست حاجی طغرل
بوقت انکه شهنشاه تاجور سریر
جهل گذشته بتاریخ هجری از هفصد
بالتفات ضمیرش منیر ملک پناه
اساس قلعه بجای رسید کز رفعت
بدیده بانی بر بام طارمش کیوان
مهش بهاله سیمین کشیده کج در طاق
فروغ شمسه خورشید شمسه اش کرده
همیشه تا شه اش رخ فلک هر روز
طناب خیمه او باد زلف حور العین

اسیر خیر فرمان او سوام و هوام
بدور معدلتش گرگ راعی اغنام
بقصر قاصر سیاره کرده بود مقام
ز عد گذشته بعید و قریب ماه صیام
که باد ملک جهان در پناه او مادام
بر گردون این نه رواق مینا فام
بگو توالی بر برج غرفه اش بهرام
خورش بناوک زرین فکنده حلق بلیم
ز لوح چهره شب مرتفع سواد ظلام
ز خیط شمس تناید طناب سبز خیام
گدای درگه او باد قیصر و ایام

فی مدح عمارت دار السلطنة

ای زمین را زین عمارت صد شرف بر اسمان
چون توان گفتن سپهرش گو بر و بنشسته سپهر

وای جهان را زین مبانی صد تفاخر بر جنان
چون توان خواندن جهانش گو فرو بنشاند جهان

زاسمان با آستانش هش عمل دو زمین
هست بنجداران مسافت کز زمین تا آسمان

آجر بامش بگردن برده سلطان فلک
سنگ بنیادش بعرق سرکشیده فرقدان

گشته طاوس ملائک در ریاضش جلوه گر
کرده نسرین کواکب در حریمش آشیان

بارگیر مشتر فانش را تقسیم از سنبله
چار پای کهکشانش علیق از کهکشان

کمترین مزدور استادان او چیپور رای
کمترین شاگرد معمار او فغفور و خان

از حیاتش آب گشته روضهٔ شداد عاد
در ازاش خاک گشته طارم نوشیروان

آستانش بوسه جای سروران کامکار
شه نشینش سجده گاه خسروان شه نشان

زنگی گچ کوب در آن بارگه مهراج زنگ
هندوی گل کش در آن ایوان شه هندوستان

چرخ زرین دست کو سرکار ملک قطر تست
نیل زرین کرده از خورشید بهر تو امان

زمزمه نو داده کیوان از کلنگ زرنگار
با بنیان بهر گنبد در وقف کارش امتحان

بهر رصع بلاس وشنگ و افسار ستور
خرج رفته حاصلات بحر و محصولات کان

در جهان جشن کیانی و نثار خسروی
هست در هر کنج او افشانده گنج شایگان

از گهر ریز سلاطین و زرافشان ملوک
شام را در کنار و صبح را زر در دهان

گاو گردون مانده از خشت نهادن زیر بار
کوه و در گشته بزیر بار کو کوبان نهان

مهر زاهی ماهی پائی در بحری محیط
هر ستونی را که می بینی در و کوه گران

[illegible] کشیده [illegible] ابر از موج آن
خم گرفته کوهه گاو زمین از بار آن

در شب تاری که عالم تیره گردد بجو قیر
از فروغ شمسه اش روشن شود تا قیروان

شاید ار سر بر فلک ساید که ملک تست
تکیه گاه خسرو جم رتبت گیتی ستان

تیز نشی کرد طاقش بر بکلک آفتاب
نقش کرده نام میمون شه زرین ستان

تا بود دور زمان ثابت بود ارکان او
زانکه بروی ثبت شد القاب دارای زمان

یافت از اقبال سلطان نام دار السلطنه
آنکه از وی گرد پیدا سلطنت نام و نشان

باج گیر مشرق و مغرب جمال داد و دین
تاج بخش ربع مسکون پادشاه انس و جان

شیخ ابو اسحق دین پرور خدیو بحر و بر
غایت مقصود تکوین وارث ملک کیان

آنکه صد خادم بود در درگهش چون اردشیر
وانکه صد چاکر بود در لشکرش چون اردوان

رای ملک آرای او ضبط ممالک را کفیل
جود عالم بخش او رزق خلایق را ضمان

ناوک خون خوار او خیل اجل را راه بر
خامهٔ منطق او پیر خرد را ترجمان

چون برآید نام جوش چیش [illegible] آتش
آب کرده از حیا نام ملوک باستان

گرد از گرد زمین کوب جهان پیمای او
روشنان چرخ را چشم جهان بین سرمه دان

رمح او روی بغت و آسمان او دیده در
خنجر او بود دستانت و عالم فتح خوان

ای سنانش خورده آب از [illegible]
وای کمندش گشته طوق گردن گردنکشان

شد بکفل پوشش سمند مه جبین سرکشش
از شرف قاضی القضاة اختران طیلسان

طارم چرخ [illegible] گوش غوغا از بارگاه
واختر گیتی فروز از سایه بان

کرکس چرخ آشیانش صید بازان خدنگ
طوطی آتش پر تخجیه زاغان کمان

کوه نصرت در آب رو شمشیر بدید
و آفتاب سلطنتش در سایه چتر عیان

عاقبت روزی تخیف طعمه گرمان شود
دشمنش گر فی المثل شد اردشیر بابکان

تا بنالد مرغ زار و تا بیالد مرغزار
تا بگرید چشم ابر و تا بخندد بوستان

باد گریان ابر چشم دشمنانت تا بحشر
باد خندان باغ عمر دوستانت جاودان

تا بپاید گردش گردون تو با گردون بپای
تا بماند ملکت عالم تو در عالم بمان

قلعه گیر و ملک بخش و زرفشان و گنج بخش
کامجوی و کامیاب و شادزی و کامران

فی مدحه ایضا

چون بدید او در رخ پیل سپید صبحدم
شد روان شیر سیاه شب سوی دشت عدم

شیر چرخ نیلگون در دم نهان گشت از نظر
چون برآورد از جگر پیل دمان صبحدم

شیر گردون گر کواکب بود چون شبنگ
پیل صبحش همچو نطع آورد در زیر قدم

چرخ شیری بود کش سیماب باشد در دهان
صبح پیلی بود کش کافور باشد در شکم

چشم شیر شب بعین النور روشن بود لیک
تیره شد چون پیل آتش فام خورشید دم

رنگ پیل صبح سیمابی چو تیغ بو الحسین
چشم شیر شرق عنابی چو خون بو الحکم

چون برون کرد از دهن پیل فلک خرطوم نور
از فروغ شیر هوا بفکند چنگال ظلم

شیر افکن چون نهنگی جسته از دریای نیل | پیل گردون چون پلنگی غرقه در آب بقم
پیل زوران فلک بدریده قلب اهرمن | شیرگیران سوار باد کرده جام جم
کوه‌ها سیل افق تختی بر او از زر نقوش | جبهه شیر فلک لوحی بر او از خون رقم
شیر مهر از آتش سوزان دل در تاب و تب | پیل چرخ از زخم قلاب شه انجم در رم
پیل خون خوار شفق در کوه مغرب مختفی | شیر سرمست غلق بر دست خاور متکتم
شیر گردون همچو پیل از چرخ اخضر در گریز | پیل ظلمت همچو شیر از آتش خور در ستم
شیر چنگال سپهر سیمگون زر دند | تخت زر بر کوهه پیل سپید صبحدم
از برای پادشاه پیل روز شیردل | خسرو اعظم جلال داد و دین شاه عجم
آنکه با عونش بود مو ضعف از شرمش | وانکه در جنبش بود پیل دمان از شه کم
روز کوشش هست پیل عرصه جنگ و جدل | گاه بخشش هست شیر بیشه جود و کرم
هر زمان کو شیر آید ز جام اصطناع | پیل بالا بر فشاند دست زر بخشش درم
دشمن اشتر دل شاه جهان در کارزار | صورتی چون پیل شطرنج آمد و شیر علم
از نهیبش موی گردد بر وجود شیر تیغ | وز سیاست آب گردد در دهان پیل سم
ای که تاب حمله قوت نیارد در نبرد | دشمن شیر افکنش گر ز آهن باشد پیل تنم
زیر دست بندگان شیر گردت آرد شیر | پایمال چاکران پیل زورت گشته هم
پیل کوه فرسا زده دور تو نکهبان غزال | شیر آهن چنگ در عهد تو چوپان غزال
پیل ظلم از جنبش قلاب عدالت منهزم | شیر خوار از آتش شمشیر تیزت در الم
طوق حکمت بر رقاب شیر و پیل مست تیز | داغ طاعت بر سرین پیل و شیر شرزه هم
چون رخ آزی در نبرد از شیر جنگ آور کل | چون برای رستند از پیل که پیکر چه غم
پیل مجودی و شیر مرغزاری گر کشند | انحراف از خط حکمت‌های شان گردد قلم
داستان شیرگیران جهان مملکت | قصه اصحاب پیل است و دریت الحزن
نعل بندی را که نعل بادپایت میزند | تارک پیل و دهان شیر سندانست و دم
گر نه اقبال جهانگیر تو فرماید مدد | کس نیارد گرد از نیسان پیل را با شیر ضم
تا نباشد شرزه شیر از امکان بر اوج چرخ | تا نباشد زنده پیلان را وطن در قوم
باد خشم شرزه شیران از کمند بر فتاب | باد جسم زنده پیلان از سنانش پر ز نم

جلوه‌گاه پیل بخت در جهان کبریا | مرغزار شیر عزت در اقالیم قدم

و ایضاً له مدحیه

چو انداز نظر بر قلعه و پیل | بگردد دون برگشته سر قلعه و پیل

جلال داود و دین سلطان اعظم
که سازد جودت از زر قلعه و پیل

تو سی این قلعه‌گیر پیل تن گو | بود پشت مخر قلعه و پیل
زهیبت خسرو سیاره مرو ز | سر پر زور زند بر قلعه و
ترا ملکی مسخر شد که آنجا | فزون آید ز اختر قلعه و
همای رایت چرخ آشیانت | کشد در زیر شهپر قلعه و
چو گردد مطلع خورشید چترت | شود بامه برابر قلعه و
بطوعت می نهند و می فرستند | شهان سنجر کشور قلعه و
زهی شاهی که پشت روز هیجا | بود از بشکسته قلعه و
چو ایوان و سمند کی کوبت | ندیده چرخ اخضر قلعه و
چو بگشایی نظر از بادواری | بزخم گرز بشکن بر قلعه و
چو حید رتب گردانی بکوبال | بسان برج خیبر قلعه و
چو در روی زمین پیچی بکینه | نه پیچی تا لخشد قلعه و
چو زاب خنجرت آتش فروزد | بسوزد همچو اخگر قلعه و
چو آید بانگ زاغان کمانت | بلرزد چون کبوتر قلعه و
اگر رای جهانگیرت نباشد | نبینند اختران در قلعه و
مسخر گردد از فضل الهی | ترا ای سازو لشکر قلعه و
زبهر دفع یاجوج حوادث | شد از سد سکندر قلعه و
شود بگشوده و بسته بزنجیر | باقبال تو بی مر قلعه و
اگر لطفت شود حامی برآید | بر این پیروزه منظر قلعه و
وگر قهرت شود پیداغی نماند | چه در بحر و چه در بر قلعه و پیل

سپارند از طریق انقیاد و تب
ترا زیبد ز سلطانان اسلام
بدینسانی از ملوک باستانی
شود گاه عطا از ابر دستت
نشد چند بن میسر فرهوی را
ز عطر انگیزی خلق شمیمت
اگر باشد مرادت قطب کردن
وگر نافذ شود حکمت بدیده
ز حسن زلف بت رویان خاطر
چو بر آتش نهم عود نخل را
بمدحت بر در و دیوار معنی
بنا هست بر سر طومار دانش
ز عکس جام جان بخشش مدحت
نه چندی چو رجنت جز درین شعر
نیابد تیمه بتشی جز درین نظم
شدم هنگام مدحت غرق بحری
از آن ترسم که سلطان جهان را
الا تا دیده انجم نه چند
بقد از نجوم آسمانی

بهندستان و کشمیر قلعه و سل
کوهستانی ز کافر
نشد کس را میسر
نهان در لولوء تر
چه محمود و چه سنجر
شود بر خشک آذر
کند از چرخ و محور
پیاده ایم بگوهر
کنم مشک و عنبر قلعه و سل
شود مانند مجمر
کند طبعم مصور ز
کند کلکم محرر قلعه و سل
کنم یاقوت احمر
روان در آب کوثر
میان آب و آذر
که از اهست لشکر
نیابد در نظر هر قلعه و
برین ایوان ششدر
ترا باد امسخر قلعه و سل

وابضا له فی مدحه

شهر شیراز است یارب یا ارم یا گلستان
یا نگارستان چین یا مصر جامع یا جنان
یا بهشت از نکهت او مشک اذفر در کنار
خاک را از طیب او آب کوثر در میان
باغ او را از شقایق من چو عناب برند
راغ او را از ریاحین من چو رنگین بوستان
جای انشش نشیمن در سر ایوان دل
واسواش را جا اگر بر صحرای جان

نیست جز سنبل در آن کشور کسی آشفته حال
آب رکن آباد او از غایت جان پروری
خضر خضرا پوشی علوی الک کرد و نام
از مشایخ هر کرامتی درویشی گیر
استان والی او شاه انجم را سریر
هر سرای را که در آن شهر پیشیشمن
در هوای آن نشیمن که پرواز آمده
بر سر راه مصلاش جهان خانی و در
شاه انجم برده پیمانش کهتر تاجدار
الک تیر چرخ چون قوس وسکری بند
قلعه کاشانه کشور کشا احداث کرد
گر برادر سر که پیند برج او را از علو
این عمارت بین که میدانند ز راه اعتقاد
اسماش بیت معمور و خردمت الحرام
حصن گردون نیست پنداری که در ماهی تمام
کرده از هر بام او خورشید رخساری طلوع
صحن او بتخانه و اطراف او بستان سرای
ساکن و طیار او را با ملایک اجتماع
قبه پیروزه اش گر چرخ کیوان بر سر
کاو چرخ چنبری بنگر که با دلو زحل
بر سر گوی کسی گشت کردونی رفع
کس نشان ندهد بنیان اسمانی بر زمین
تخت سلطان بر فراز او سپهری بر سپهر
تاجدار ربع مسکون و خدیو هر دیار

نیست جز نرگس در آن آب و هوا کس ناتوان
چشمهٔ حیوان فرستد آفرینش بر روان
در مصلاش ز طاعت نیست خالی یک زمان
وز مواضع هر کجا سنی درویشی نهان
واستین قاضی او مشتری را طیلسان
هر گدای را که در آن ملک بینی شه نشان
باز رایات همایون ملوک باستان
واندر او از فتح و نصرت کاروان بر کاروان
تو در او برج بر در سلمش گمین دروازه بان
با کمر بندان آن محسور باشد تو آسمان
تا قیامت بود از احداث گردش زمان
در قید در خاک بدره افسر زقیعی فرقدان
دین مبانی بین که میخواند نگار مهجران
واخترش دارالامانی هم ملک دارالامان
اید از برجی به برجی خسرو سیارگان
کرده بر سر برج او جمشید مقداری مکان
دامن او گلشن و پیراهن او بوستان
ثابت و سیار او را با کواکب اقتران
نهر طایر کرده بر روی چون کیو نشان
بحر با دار شب ماهی نکشد آب روان
در دل سنگی کسی دیدست بحر بی کران
گر گدار او شرف دارد زمین بر آسمان
قصر خسرو در حریم او جهانی در جهان
شهریار شرق و غرب و پادشاه انس و جان

سایهٔ یزدان جمال الحق و الدین الملک

در مدحش تر منشی چون قلم رطب اللسان

خاشه چین خرگه او یزدجرد شهریار — خاک روب درگه او اردشیر بابکان

خاطر آتش فروزش با ثواقب هم سخن — وابرش گیتی نوردش با کواکب هم عنان

ناوک سیاره سوز او امل را دیده دوز — خنجر مصری زبان او اجل را ترجمان

بندهٔ مقبل دران دولت سرا صد راج زنگ — هندوی میمون دران حضرت شه هندوستان

وجه اخراجات شام او خراج ملک شام — بهر خوان صبح روز او دستمال از سیستان

تمتش کیش جیش ملک طراز از آستین — طارمش را سقف کشور کیک عید از آستان

بنده از بندگان حضرت او کیقباد — چاکری از چاکران درگه او اردوان

بر نیاید اختری مثلش ز برج کبریا — بر نخیزد گوهری شبهش ز کان کن فکان

خسرو سعدین گردون تابع بخت تواند — زانکه چرخ منحنی پیوست بخت تو جوان

پیش سیف منطقی شد آتش کاووس و کی — نزد کاخ منکسر شد منظر نوشیروان

چون براق کوه پیکر را ادای نیزه زین — برق را مانی که گردد حامل کوه گران

هر کجا بحثی رود در کلی قانون فتح — این معانی را کند شرح زبان تیرت بیان

دشمنت گر فی المثل شد اردوان اندر سبب — برنشین چون اردشیر و اردوانه بر دوان

همچو کلک نغمه ساز طوطی او از کو دید — در گلستان مدیح بلبلی شیرین زبان

تا بود شمع جهان تاب نجوم افروخته — طاق گردون باد شمع دولتت را شمعدان

هشت خلد از بوستان کبریایت یک نسیم — هفت دوزخ ز آتش شمشیر تیزت یک دخان

ذاتت از گند فلک محروس و ملکت مستدام — عالمت در تحت فرمان و بقایت جاودان

فی مدح السید [illegible] الدنیا والدین محمد انار الله برهانه

شاید ار ساید علم زین فتح سر بر آسمان — کز فتوح اقبال را با هم نمی‌آرد دهان

منکشف شد سر تؤتی الملک بر ابنای دهر — منتشر شد رمز جاء الحق در اقطار جهان

معنی انا فتحنا دیده‌ها بسیار و شرح — وآیت نصر من الله منکشف گردون بیان

خنجر ندا و رنگ بیلوا از تیغ بر فلک — میکشد افسر سر از گردون کشی بر فرقدان

بادهٔ نوشیروان در دور جام جم که باز — عدل خسرو تازه کرد آوازهٔ نوشیروان

مملکت را بکلمت استغنا — معدلت را بذات استظهار

کمر نبندی بخدمت تو — بسته همواره چرخ ناهموار

زهره بر چنگ بر ادای صفیر — نی کلک تو نوای موسیقار

سایه بر کار آفتاب انداز — که سواداری تو دارد کار

تا عدد لازم شمار بود — باد عمرت برون ز حد شمار

تا عمارت بعدل باید ملک — بادی از عمر و ملک برخوردار

وله ایضا طاب [illegible]

ایا قواعد گیتی بدولت تو ممهد — زهی معارج گردون ز رفعت تو مشید

نهال باغ معانی چراغ چشم امانی — خدیو مسند دولت سزای خاتم و مسند

تمکین ملک امارت نگین دست وزارت — پناه مملکت سلطان نصیر دین محمد

ستون خیمهٔ زرقا بنوک تیر تو منشق — حسام خسرو انجم ز سهم تیغ تو مغمد

سپهر راکع و ایوان بارگاه تو مرکع — زمانه عابد و خاک در سرای تو معبد

کرم ز دست جوادت شنیده درس فتوت — خود بمکتب رایت گرفته تختهٔ ابجد

شدست رایت دولت باهتمام تو عالی — شدست آیت نصرت بدولت تو مؤکد

نهند بر سر گردون کلاه شعشعی چینی — گشته در بر عالم قبای شامی اسود

بدرگه تو فرستند هر دو را بغلامی — بشرط آنکه تو از راه لطف شان نگیری رد

شود مؤید گردون بحضرت تو مؤدب — شود طبیعت عالم بخدمت تو معود

مگر چه تو که بلقیس این رواق مقوس — برد بمهر تو هر دو بسوی صبح ممرد

بتیغ تیز بسوزی قبا در بر جوزا — بنوک کلک بدوزی کلاه بر سر فرقد

ازان بگاه برآید شه سریر زمرد — که بر جناب تو افتد ز بیم قیصر زبرجد

ز دست جام بدور تو خنده بر لب کوثر — شدست فتنه بعهد تو پای بسته مقید

حسود اگر نه به بزرگی تو گواهست — شهید به که بیر دستیش بر نمشهد

کسی که از سر تشدید با تو در سخن آید — نهند بر سر او از ه چون حروف مشدد

اگر قلم بزبان آرد از خلاف تو حرفی — کشند بر سر او تیغ تیز سرزده چون مد

سپیده دم که خور از روی آب شعله برآرد / بیاد آتش مل لعل خور ز ناب معقد
سحر که سرو سهی در چمن برقص آید / بخواه باده گلگون ز شاهدان سهی قد
بنوش آب چو آتش کنون که ابر کلاله / زند بر آتش روی شکوفه آب مورّد
توی سکندر ثانی و روزگار غلامت / بساز بزم و بیا چرخ غم ز جام طرب سد
مرا که تیغ زبان تا بحد شرق گرفته / کمینه شعر است سخن در زبان تیغ تو ابجد
دبیر مکتب سیارگان باملاء طبعم / کند صحایف گردون بمدحت تو مسوّد
دلم چو مصری کلک تو خاموش است و لیکن / شم چو هندوی تیغت برهنه است و مجرّد
سر از دریچه ایوان خاطرم برآرند / بگاه جلوه مدحت سیه خطان سمن خد
چو پرده باز کشاید تتق‌نشین ضمیرم / زه تتاره ببندد بطاق زلف مجعّد
اگر معجزه خواند حدیث من متنبی / فلک دگر نزند دم ز کشفهای مبرّد
کسی که مصری کلکم ز تیغ هند برآید / ز آب تیره برآرد عقود در منضّد
نوشته است چنین روشن این مقاله چشمم / مدایح تو بنظمی چو آب در دو مجلد
بگیر ملک معالی بیمن همت عالی / ببند راه حوادث بفرّ دولت سرمد
همیشه تا بود دور آسمان متعدّد / مباد دهر بغایت جود و چرخ معدد
دوام عمر تو چون دور روزگار منظم / بقای عمر تو چون دولت زمانه مخلّد
مقاصد تو مهیا امانی تو مهنّا / مباغی تو محصّل مآرب تو مؤبّد

در مدح الصاحب السعید فخر الدین طاب ثراه و بذکر الماجد الصحبا الوزیر العادل غیاث الدین محمد طاب ثراه

چون سبزه خط گل برآمد ازین سبز بوستان / افلاک شد ز مرغ سحرخوان پر از فغان
خاتون نیمروز برون آمد از تتق / از روی دلفریب برافکند طیلسان
پیدا شد از افق علم خسرو خطا / وز دیده گشت غایب شاه حبش نشان
من گشته از روان پری و جان ز تن ملول / دل کرده از قدح سبک و سر ز می گران
رفتم بصف صفه نشینان شهر قدس / دیدم جماعتی همه گویای بی زبان
مستنشق روایح بستان سرای خلد / مستنطق بدایع پیکان لامکان

حرف وجود شسته ز لوح مکوّنات / خط عدم کشیده در آیات کن فکان
لاهوتی و سباب ناسوت زیر پی / ناسوتی و مراکب لاهوت زیر ران
چون بحر در تموّج و از موج بر کنار / چون شمع در میانه و از جمع بر کران
منظور عین ناظر و ناظر بمه نظر / صورت همه معانی و معنی همه بیان
قایم بخویش سر دل و دل خالی از غرض / در بیخودی یقین و ز خود مانده در گمان
اوراد شان ثنای وزیر جهان خدیو / تسبیح شان دعای خدیو جهان ستان
دیدم در آن میانه یکی فرشته وش / اقطاب را امام و اعاظم را خدایگان
در بر ز اطلس فلک نیلگون لباس / بر سر ز چتر زرکش خورشید سایه‌بان
پرسیدم از خرد که چه قومند و حال چیست / کاینها نهاده اند درین روضه آشیان
قطب فلک که دید روان گشته بر زمین / نقش ملک که دید عیان گشته در جهان
این زمره ساکنان بهشتند یا ملک / وین خطه تختگاه عراقست یا جنان
دل را که بود معتکف آستان شوق / آمد ندای هاتف غیبی بگوش جان
کان خواجه فخر دولت و دین است کز علو / شد با جلال همت او فرق فرقدان
کآورده بهر تهنیت صحت وزیر / روحانیان عالم جان ز آسمان
زین زمره بس که سیم و زر افشاند در عراق / امروز کس ندید ز مفلسی نشان
در دور این بزرگ فلک قدر در جهان / کس بی نوا نماند خصوصا در اصفهان
شاه فلک که قیصر قصر زبرجد است / بادش فتاده بجو گدای برآستان

فی مدحه نور الله مضجعه

فکند سبزه ز مرسوم هزار زیلوچه / کشید بر لب هر جویبار زیلوچه
زغیب فرش طرب را رسید سرسبزی / که سبزه می فکند سبزکار زیلوچه
درون منظره چار طاق لاله فکند / نسیم صبح ز مشک تتار زیلوچه
میان فرش زمرد که لاله گسترده است / کشید سوسن خنجرگزار زیلوچه
چو سرو میل چمن کن که گل ز رخ چمنی / ز چهره افکند بت برگذار زیلوچه
خوشا بوقت صبوحی چو صد هزار نگار / بباغ برده ز خرگه نگار زیلوچه

کنار کرده ز عشاق و کرده عشاقش — میان مجلس باغ از کنار زیلوچ
برند اگر نورستگان درین موسم — چو سبزه بر طرف جویبار زیلوچ
کشند صدرنشینان بارگاه حسن — ز بهر صدرنشه کامکار زیلوچ
فکنده اند قماشکنان مجلس او — برین دریچه نیلی حصار زیلوچ
ز طیلسان فکند قاضی ملک چرخ — برای بندگی شهریار زیلوچ
جلال دولت و دین پادشاه اوج جلال — که بر فلک فکند از اقتدار زیلوچ
برای صدرنشینان قدرش افکندند — ورای این شرف روزگار زیلوچ
بسی نماند که از بهر جامه داری او — دهد زمانه بدست جبار زیلوچ
چو بوسه بر کف پایش زند چرا چو فلک — بیفکند بدین گونه خوار زیلوچ
ایا شهی که ز فراش خانه فلکی — وسند بزم ترا یادگار زیلوچ
بجانه ان قضا بختیان گردون را — ز بهر فرش تو کرده ندبار زیلوچ
ازین سرادق زربفت کحلی افکندند — بیارگاه تو هنگام بار زیلوچ
ز زرکشیهای خصوم سپه کلیم کشت — مبارزان تو در کارزار زیلوچ
چو جامه داران در موکب تو ترک فلک — بدوش میکشد از افتخار زیلوچ
بساز بزم که فراش آفرینش را — برای بزم تو آید بکار زیلوچ
ز بهر صدر تو زین گونه کس نیافراشت — مرصع از گهر شاهوار زیلوچ
مخدرات ضمیرم ز بهر پای انداز — کشیده اند چنین بر قطار زیلوچ
نمونه از تو گرفتم چو نقش می بستم — بنام صدر تو این نامدار زیلوچ
ز شوق آنکه تو بر وی قدم نهی ورنی — نکردی ز جهان اختیار زیلوچ
یقین است که چون دست باف خاطر من — نباشد درین روزگار زیلوچ
نگارخانه فکندگان قالی طبع — برون نیاید ازین سان نگار زیلوچ
حدیثم ار چه چو زیلوچه افکنی بر خاک — قبول کن ز من خاکسار زیلوچ
مرا که این همه زیلوچهای قالی هست — چرا چو گل بودم نوک خار زیلوچ
همیشه تا فکند تیره سپهر مستوفی — برین بساط ز مرد شعار زیلوچ
فکنده باد ترا در سرادقات جلال — چو این نه اطلس چرخی هزار زیلوچ

ز شهپر ملکت بر زمین سرا برده — ز برده فلک بر بسیار زیلوچ

وله ایضا طابت حضرته

ای خادم سنبل تو عنبر — وز لعل تو رفته آب کوثر
در رشک ز تنگ شکرت قند — در شور ز پسته تو شکر
هندوی خط تو نافه چین — لالای لب تو لولوی تر
با مهر رخ جهان فروزت — از چشم فلک فتاده اختر
داریم دراز روی رویت — سر بر کف دست و دست بر سر
بگشای ز صبح شام شبگون — بنمای ز شوق نقش ششتر
مشک آر بوقت صبح باده — بر کن بکف صبوح ساغر

زان صافی پیر خاص عامی
روشن دل دور شمس جامی

خطت که شد از خطا نوشته — خطیب نجوم ها نوشته
ای بر مه عارض تو وسمه — در معنی والضحی نوشته
بر حاشیه بیاض رویت — واللیل اذا سجی نوشته
شاه حبشت بخط روم — خطی ز ره قضا نوشته
با تیر بوجه قرص خورشید — بر مشتریت بها نوشته
بر صفحه رویم آب دیده — والنجم اذا هوی نوشته
خط تو که نسخه بو جست — بی وجه نبود نا نوشته

پرورده بکین نخل کامت
با خضر براب زندگانیت

ای شادی جان شادخواران — وای مرهم ریش دل فگاران
یاقوت تو قوت باده نوشان — بادام تو نقل میگساران
زان نخبه پر نوجوان طبع — در ده قدحی نخیته خواران
ای کعبه رو آنست — دارند بیاغ بازیاران

ماهم بحیره رو قرار کیریم
دستی بزنیم و خوش برآئیم
ای بزم نهال باغ دولت

ای لاله و نار ارغوان زاران
جون سرو بطرف جویباران
بادست سوای نو بهاران

دریای سخا و کوه تمکین
فرخنده جلال دنیا و دین

جون خنجر خون فشان برآرد
از آتش تیغ اسمان رنگ
ان برگ سیداب ابلوشش
از بهر قضیم تو پیشش جراخ
مترار سر دشمنان سرکشش
دریای کف کهر فشانش
از دست کفش بود که دریا

کردون ز فزع فغان برآرد
دود از دل آسمان برآرد
شاخ خینک از غوان برآرد
کرد از ره کهکشان برآرد
مو مو بهر سنان برآرد
سوز از دل بحر و کان برآرد
در شور کف اژدها ان برآرد

زان سکه درست کرده دینار
کاورده بدینه کیش اقرار

ای اختر برج کبریایی
لفظ تو لطیفه بدیعی
کردون رفیع کاه مدحت
بر شاخ گل از هوای بزمت
در سایه رایتت ز دو مهر
مشهور بود حسام هندیت
دریا بکف غیب مرغ طبعم

در چشم زمانه روشنایی
طبع تو حدیقه ثنایی
هم ازرقی است و هم علایی
مرغان همه جنکی اندونایی
زان روی که سایه خدایی
در شهر بخویشتن نمایی
برک سخنش ز بی نوایی

نوانت زبساط لایزالی
آورد مثال لی مثالی

ای دست تو بر فلک زبر دست
کردون بلند پیشه کرد

دریای تو فوق فرقدان بست
از جام جلالت تو سرمست

ناوک فلکان نوک کلکت
ز تخت زمردین فکند
شمشیر تو باد و آب بنشاند
کان کان ز گفت بیاد شد شد
کز کونه خاره سم سمت را

بر تیر فلک کشیده صد شست
تا قدر تو تکیه کرد و بنشست
و اقبال تو بشب جرخ بشکست
از دست کف تو جون کف دست
کردون ز هلال نعل بربست

شد تیغ تو سیف حیدریش نام
خصم تو زبان خنجرش کام

در دست تو ملک بحر و بر باد
بر کرد معسکر جلالت
شیر علم اسد شکارت
سلطان سریر نیلکون را
در کوکبه تو کوکب چرخ
نه اطلس سبز کار کلریز
شکر شکنان خاطرم را

گر دست تو رف بحر و بر باد
تا حشر ز معدلت حشر باد
از چشمه مهر شیر انجور باد
خاک قدم تو تاج سر باد
جون کوکب موزه ی سپهر باد
برابر جایت استر باد
از شکر تو در دهان شکر باد

شامت همه صبح باد و شب روز
روزت همه عید و عید نوروز

و له ایضا فی مدح طاهر خان

رسید موکب کوکب مثال جم اعظم
سپهر مهر معالی مه سپهر معانی
جمال دولت و دین پیکی تهمتن ثانی
سقاطه چون سخایش بزار طول و شجر
ز صحن بارگهش رفته کار ساحت برب
بعهد معدلتش گوش پیل خانه بتشه
نزی قواعد گیتی بدولت تو ممهد

پناه ملک سلیمان خدیو اعدل اکرم
فروغ دیده دولت جراغ دوده آدم
که شد بوصف جلالش زبان ناطقه الکم
نواله کیر نوالش هزار حاتم و معن
ز خاک پیشکش رفته آب چشمه زمزم
بدور رحمش جای مور دیده ضیغم
خفی معارج کردون بهمت تو مقوم

در تو اوج معالی دل تو بحر معانی | کف تو کان مکارم تن تو روح مجسم
بوقت بذل چو بهمن فسرده تر ز تو حاتم | بگاه کینه چو پیران شکسته پیش تو رستم
دل منیر تو شاه سریر عالم معنی | صریر کلک تو تفسیر سر معنی عالم
جهان بدولت تو نوش کرده رطل پیاپی | فلک بیاد تو برکرده جام دور دمادم
ظفر بدولت رایت کشیده قامت رایت | اجل بماتم خصم گشوده گیسوی پرچم
کواکب فلکی را رکاب تست مقبّل | طوایف ملکی را جناب تست مخیّم
غنی نوال تو از حرف لا و ذات تو از لن | بری جلال تو از لفظ کیف وجود تو از کم
سرایر حجب غیب در بیان تو مضمر | نتایج تحف عقل در بیان تو مدغم
رؤس معنی شاهی در احتشام تو مثبت | رموز لطف الهی در احتشام تو مبهم
نجوم ثابته بر پای بوس جاه تو کوکب | قوای نامیه با جذبه رضای تو همدم
کلاه زرکش انجم بدولت تو مکلل | قبای اطلس گردون باصطناع تو معلم
کمینه خادم قصر معالیت شه خاور | کمینه خادم ایوان عالیت شب مظلم
مجرات سماوی بنوک کلک تو معرب | مرکبات هیولی بلطف طبع تو معجم
بفر دولت تو کار روزگار منشی | بیمن همت تو عقد کاینات منظم
ز دست رشک تو افتاده تاب در جگر کان | ز بیم جود تو در لرزه اوفتاده دل یم
عدو چو زیر نگین تو دید ملک سلیمان | برو شدست جهان بر مثال حلقهٔ خاتم
جلوه شد از فلک ماند از ضمیر تو پنهان | که هست در حرم کبریا ضمیر تو محرم
ز جام بندگیت هر که نوش کرد شرابی | چه التفات نماید بجاه و مملکت جم
ز شرم رای تو ابیض دست موسی عمران | بجنب خلق تو باد سست روح عیسی مریم
کجا بگرد جلالت رسد سپهر معلا | کسی چگونه رود بر رواق چرخ بسلم
اگر چنانک برادهم سوار گشت حسودت | تفاوتی نکند زانک اوست در خور ادهم
دل تو عرش مجید است و عالمی چو ذره | کف تو بحر محیط است و خافقین چو شبنم
ز شور جد عروس تن دشمن ضمیرت | فلک چو حلقهٔ مرغول دلبران شده درهم
کشید گوشه نشینان حجله خانهٔ طبیب | شکار آهوی چینی بچین طرّه برخم
همیشه تا متعاقب بود خزان و بهاران | همیشه تا متواتر بود ربیع و محرم

بهار عجب تر از خزان مبلو زمانی | که بر حسود تو تا شد ربیع عمر محرم
را جهان معانی بدولت تو مسخر | ترا ز جاه و جلال انچه ممکنست مسلم

در مدح الصاحب الاعظم جمال الدین الاصفهانی طاب ثراه

بسته شکلیست انک تو داری نه دهن | شکر عسکریست انک تو باری نه سخن
هر که او دل بر رخ ماه رخی خواهد داد | باری ان روی دل افروز که وجهیست حسن
ای سر زلف تو از رخ دلم دست اموز | دانش مهر رخت در جگرم دود افکن
بنده بر تو روی چو هست بدر منیر | شده وی زنگی خال سیهت مشک ختن
دست بر سر زده دلهای فرو رفته بگل | بر لب جوی ز رشک قد تو سرو چمن
مش از ان ابر سیه بر مه شب پوش مسش | [illegible] ان خیل حبش بر سبه ادم قرن
برده بردار که در تاب شود شمع فلک | بستای که تاب شود در عدن

باد چشم بد ازان روی چو گلنار تو دور
دود دلسوختگان زاتش رخسار تو دور

چون ربودی ز من [illegible] بعیاری دل | عیب نبود اگرم زانک نیازاری دل
ای فزاید لب لعلت [illegible] جان | می نباید سر زلف سیه کاری دل
گرچه ازار تو راحت بود ای عمرم | من دل سوخته را تا بکی ازاری دل
دلم از دست ربودی و فگندی در پای | ای عزیزان که شنیدست بدین خواری دل
بخیال سر زلف سیه و چشم خوشت | میکنم خوش به پریشانی و بیماری دل
ای بسا گریه شب هجران تو هر شب تا روز | خون کنم خلق جهان زانکه جگرخواری دل
پی دلی را چو دل از دست ربودی و شدی | چه تفاوت کند ار زانک بدست ای دل

جادوی هست تو افسون گر بیمار فرست
طره بست تو سر حلقهٔ طرارانست

ای تو خورشید رخ گرمی بازار جمال | خال عنبر شکنت نقطهٔ پرکار جمال
چاه ذقنت معتکف گوشهٔ محراب مدام | مست در خواب شده بر سر بازار جمال
بی قدت کار من خسته نمی اید راست | راستی باز تو بالاست کنون کار جمال

پیش رویت سخن مهر نی شاید گفت
مشک جون بر گل رخسار توی افشاند
مردم چشم مرا می شود از مهر رخت
تا هوا دار جمال دول و دین شود

کاشا پست کنون بر سر دیوار جبال
میکشود نه سه طبله عطار جمال
دیده سه لحظه براز بر تو انوار جمال
نشنوی باز که نکهت گلزار جمال

حاتم دست قضا منشی دیوان قدر
خواجه شاه نشان اصف جمشید حشم

ان کری کرکد شب زجامه کرکش
حلقه کوش فلک نعل سم شب رنکش
ره نشین سه کو جرخ زمرد سلبش
هشتمین روضه فضای زد بارکهش
ساکن زاویه جرخ که قطبش لقبست
کرکس و شیر فلک صید خدنک نخلش
جرخ سرکش نکشد سر زخطش زانکه کنون

وان بزرکی که قرونست زانجم حشمش
علم دوش ملک نقش طراز علمش
خاک روب در خرکه شه نیلی خیمش
هفتمین نجیره پای زحرم حرمش
بارها کرده نجم بغبار قدمش
ماهی وکاو زمین غرقه بحر کرمش
راست امد جو قلم کار جهان از رقمش

ای کل باغ هنر واختر کردون جلال
در دریای کرم شمع شبستان کمال

علم قدر تو بر عالم بالا زده اند
شمس خورشید جهانتاب ضمیرت همه را
دل ودست تو بهنکام کهر بخشیدن
ره نشینان سر کوی تو از استغنا
نوع وسان سراپرده اقبال ترا
پیش ایوان رفیع تو مقیمان سپهر
عرشیان کرسی جاه تو ز تعظیم وجلال

خیمه جاه تو بر طارم خضرا زده اند
ای بساط عنه که بر غره غرا
خاک در دیده موج افکن دریا
سقف اقلیم فلک را سپر با
تاب در سلسله زلف سمن سا
سنک تشویر برین قبه مینا
بر نهم غرفه ان قصر معلا زده اند

تا فلک راحرکاتست وزمین را ارام
فلکت باد زمین بوس وشه جرخ غلام

افضل عالم کمال داد ودین
هم ضمیرت عقل را نعم النصیر
هر زمان از شرم لفظ عذب تو
شوخ جشم وی کزان طبع لطیف
کرده تا غایت بنپل بند کیت
صد یک از اوصاف ان ذات شریف
تیر از اشعار لطیف دلکشت
تا نبوی اصفهان دادی عنان
از وصول مقدم میمون تو
جون شنیدم بر میان بستم کمر
لیک ان دولت میسر جون نشد
من زجان خایب تو غایب از ری
اری اری افتاب از دیدها
اول ان خدمت فرستادم که نیست
زیره جون من کس سوی کرمان برد
ذره را کر خود نمای میکند

ای بر اقلیم هنر مالک رقاب
هم جنابت قصر را حسن الماب
بر قرار اصل کردد کو هر ا
کلی قانون حکمت ا شحاب
بنده مستعد شد در سبح با
استماعی کرده بود از شیخ و شاب
جند بیتی خوانده بود اندر کتاب
نصرت واقبال و دولت در کاب
شد سراب ان کجا بودی سراب
از برای عزم ان عالی جناب
امدم با طالع بد در عتاب
واسب امد معنی مرغاب خاب
هم ز نور خویش باشد در حجاب
لی وسیلت شاه را دیدن صواب
سبح عاقل کرده استان ارتکاب
شرم بادا با وجود آ فتاب



قال المرحوم الاعظم امیر احمد اصفهانی طاب ثراه

برکذشت از اسمان من کل باب
یحیی موسی کف عیسی نفس
خضر اسکندر دراد ادریس رای
نامدار نامجوی نامور
جعفر ثالث پناه خاص وعام
عقل مستظهر برای صایبش
ساکنان درکهش خیر الانام

استان سید عالی جناب
شیث ادم خلق نوح انساب
صالح یوسف رخ یعقوب باب
کامکار کامران کامیاب
احمد ثانی ملاذ شیخ وشاب
مجد بو القاسم بفتح بوتراب
حاسدان حضرتش شر الدواب

جود او ارزاق را نعم الکفیل | کوی او افاق را نعم المآب
بر سپهر مکرمت صاحب قران | در جهان منقبت مالک رقاب
اختر اقبال او بی ارتداد | و اسمان قدر او بی انقلاب
زار زوی پای بوست در دو چرخ | وا ایا یا لیتنی کنت التراب
نیر اعظم ز نور خاطرش | مقتبس جون جرم ماه از افتاب
زاسمان امد سخن وا و زاسمان | بکذراند جون دعای مستجاب
هر که او جون خواب در جشم اوش | جشم بختش خواب را بیند بخواب
حرز بازوی ملک دانی که جیست | شعر او والله اعلم بالصواب
از طریق ترتیب ارسال کرد | سوی من نظمی جو لولوی خوشاب
شاهای خوش منظر شیرین کلام | لعبتی مشکین خط عنبر نقاب
خط سبزش طبله بر عود خام | جین زلفش نافه پر مشک ناب
معنی او شمع صورت را فروغ | صورت او جام معنی را شراب
اب حیوان قطره ازان سواد | لوح محفوظ ایتی ازان کتاب
نکتهایش مشرب دلها ز لال | نقطهایش جشمه جاز احباب
از لطافت رانده خون از جشم می | وز روانی برده اب از روی اب
مصر حکمت را بیاض او سواد | نیل فطنش را سواد او زهاب
من کیم کو ملتفت کردد بمن | کی کند سیمرغ بازی با ذباب
بکر فکرش جون براندازد تتق | فکر بکرم رخ بپوشد در حجاب
افکند جعد عروس طبع او | در دل شوریده من بیج و تاب
من جو پیش طبع او جان داده ام | کی توانم کفت شعرش را جواب
وعد شواند که بکشاید زبان | جون براقند برده از روی رباب
یا دیکساعت ز سال عمر او | از ازل تا اخر یوم الحساب

در مدح ... شمس الدین محمود طاب الله ثراه

جون رخش کس ماه در زیور نیافت | جون لبت کس لعل بر شکر نیافت
دل جو جشم نرکس جادو ندید | جان جو قدت سرو سیمین بر نیافت
جون تو صورت خامه مانی نکرد | جون تو لعبت خانه آزر نیافت
عقل عمری جست جون خطت بعهر | سبزه زاری بر لب کوثر نیافت
باغبان حسن جون زلف و قدت | سنبل تر بر سر عبهر نیافت
ساقی هجران تو جون جشم من | ساغری بر باده احمر نیافت
از تر و خشک جهان عشقت مرا | جز لب خشک و دو جشم تر نیافت
جون دل من در سر زلف خرد | هو منی در خانه کافر نیافت
از غم عشقت دل من ملجای | جز جناب خواجه کشور نیافت
شمس دین محمود الکو اسمان | در سر ایستان قدرش در نیافت
جون کف اذری ملک در خور ندید | جون دلش بحری جهان در بر نیافت
مملکت را که خدای مثل او | انس و جان در جمله بحر و بر نیافت
ای مسیحای که جون حضرت فلک | در خور دخال بخت خز نیافت
سروران ترا بر سریر مملکت | به ز خاک پای تو افسر نیافت
سقف کردون در محیط شش جهت | مثل تو یکدانه کوهر نیافت
کاغذی جست ازلی مدح تو تیر | مشتری جز روی خود در خور نیافت
ای حروف مدح ذات پاک تو | نه فلک یک صفحه دفتر نیافت
اندران ظلمت که کلک اب خورد | خضر ره کم کرد و اسکندر نیافت
دشمنت نقشی بزد کز طاس جرخ | کار خود جون مهره در ششدر نیافت
سر فراز ادیت داعی که از انک | استانت بجو او جاکر نیافت
پی عقود کوهر نظمش سپهر | بر عروسان سخن زیور نیافت
تا نکوید انس و جان کاندر جهان | مجلس در کان زر و کوهر نیافت
جوهر ذات تو باقی باد از انک | بر درت نکذشت کس تا زر نیافت

و له فی رثاء الملک الاعظم ناصر الدین محمد ...

رنک شفق نکر که جو خورشید روز شب | کز خون جشم ما فلک آلوده دامنست

پیشرن کجاست ورنه چو نیکو نظر کنی
بهمن بهدینست وگرنه زبانگ رعد
کیوم کز سنبر تنگ فلک زیر ران تست
دی سور بود وعیش وتماشا وخرمی

این خاک توده تیره ترا زجاه پیشرف
در مغز چرخ دمدمهٔ کوس بهمنست
خود را نگاه دارد که این کره توسنست
وامروز آه وناله وزاری وشیونست

قطب ملوک ناصر دنیا ودین نماند
فرمان ده اکابر روی زمین نماند

بیچاره ماکه بسته این وارثش دریم
خیزید تا بصدمهٔ سوز سحرگهی
از سقف پرده پیرق فریاد برکشیم
بارانی سحاب که ترسد زچشمهای
رفتان بیمای گلشن شاهی و درسوگ

بر بوی مهر جستهٔ آن ماه نه سریم
گرد از نهاد خاکی وابی براوریم
برکشش جیب ملابس مصیبت بکستریم
از جیب تا بدامن کبها دبر دریم
کو بال وپر که زین قفس خاکی برپریم

دردا که این خلاصهٔ ایام درگذشت
ازکام دست پیشته تا کام درگذشت

کاووس رفت وملک ایران بداغ کرد
شمعی که نور مملکت پادشاه بود
ایا سکندر از طلب اب زندگی
یعقوب را چه بود که بی سبح موحی
ایمن بود زمحنت کرمان بزیر خاک

طاووس رفت وگلشن وبستان وداع کرد
ناکه فروغ شب وشبستان وداع کرد
کی باز گشت وچشمهٔ حیوان وداع کرد
یوسف زدست داد وعزیزان وداع کرد
کو مدتی گذشت که کرمان وداع کرد

خورشید ازین سبس زجهان سیر کو برای
بکری جو قطب دین نعشش بهای های

ای صبح اگر ز مهر زنی دم فغان برار
وای بخت بعد ازین زجهان پای باز گیر
جون شد شه سریر معالی اسیر خاک
او رفته از میانه وما درمیان خون
زانجا که میرسید به نغمهای زیر

وای ابر ارت حیا بود از دیده خون ببار
وای تاج ازین سبس بکجی سر فرو میار
کو خاک شو معارج این قصر شاهسوار
او راز ما کناره وما اشک درکنار
بر اسمان رسید کنون نالهای زار

برجای باد قطب اگرش شد سپهر پست
جم سرفراز باد اگرش جام شد زدست

دوسه این چه داغ بود که بر جان ما نهاد
ناکه چه چشم بود که در عیش ما رسید
یارب چه روز بود که شد روز ما سیاه
ان خاتمی که ملک بدو پایدار بود
طاووس باغ سلطنت از گلشن فنا

چرخ این چه تیر بود که بر قلب ما گشاد
واخر چه رخنه بود که درکار ما فتاد
زین چرخ تیره روز که روزش سیاه باد
از دست جم بخاک در افتاد وشد بباد
عنقا صفت بقاف بقا اشیان نهاد

دریا برفت وکوه ازو بر کنار ماند
گهری نماند و سرفراز و یادگار ماند

خیزید وخاک بر سر انجم براکنید
درهم کشید چتر زر اندود افتاب
چشم سپیده از سر روشن دلان صبح
چون نوبهار گلشن شاهی بباد شد
سلطان چار بالش چرخ از سر سریر

خورشید را زطارم چارم در افکنید
وان مهد لاجورد فلک خرد بشکنید
گر اشک چون ستاره نبارند برکنید
اتش درین حدیقه نیلوفری زنید
در خاک تیره رفت وشما چشم روشنید

درهم درید پردهٔ تجلی دیبع را
درخون کشید مردمک تجدیدم را

شاها درین فراق خدایت نصیر باد
نه جلد لاجوردی زرکار وتیر پر
هر کس که سر زحکم تو برتافت چون کند
باد انظیر قصر سپهر استان تو
پیر وجوان چو درکنف دولت تو اند

قصر فلک بجنب جنابت قصیر باد
این دفتر محاسبات ودین دبیر باد
در حلقه کمند تو دایم اسیر باد
وانکه ترا هر انچه نباشد نظیر باد
بخت جوان ورای فروزنده پیر باد

تابنده باد اختر اگر برج مانده نیست
پاینده باد گوهر اگر درج مانده نیست



بسم بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

قال في البحار روى المفضل
بن عمر عن ابي عبد الله عليه السلم
قال اذا كانت عندك حاجة الى
الله وضقت بها فصل ركعتين
فاذا سلمت كبر الله ثلثا وسبح
تسبيح الزهراء عليها السلم ثم
اسجد وقل مائة مرة يا مولاتي
فاطمة بنت رسول الله صلى الله
عليه وآله اغيثيني ثم ضع
خدك الايمن وقل مثل
ذلك ثم عد الى السجود
وقل ذلك مائة مرة وعشر
مرة واذكر حاجتك وفيه
في آخر زيادة فانه بعد
السجود ثم ضع خدك الايسر
على الارض وقل كذلك ثم
عد الى السجود وقل كذلك
مائة مرة وعشر مرة واذكر
حاجتك تقضى ان شاء الله
تعالى

صح